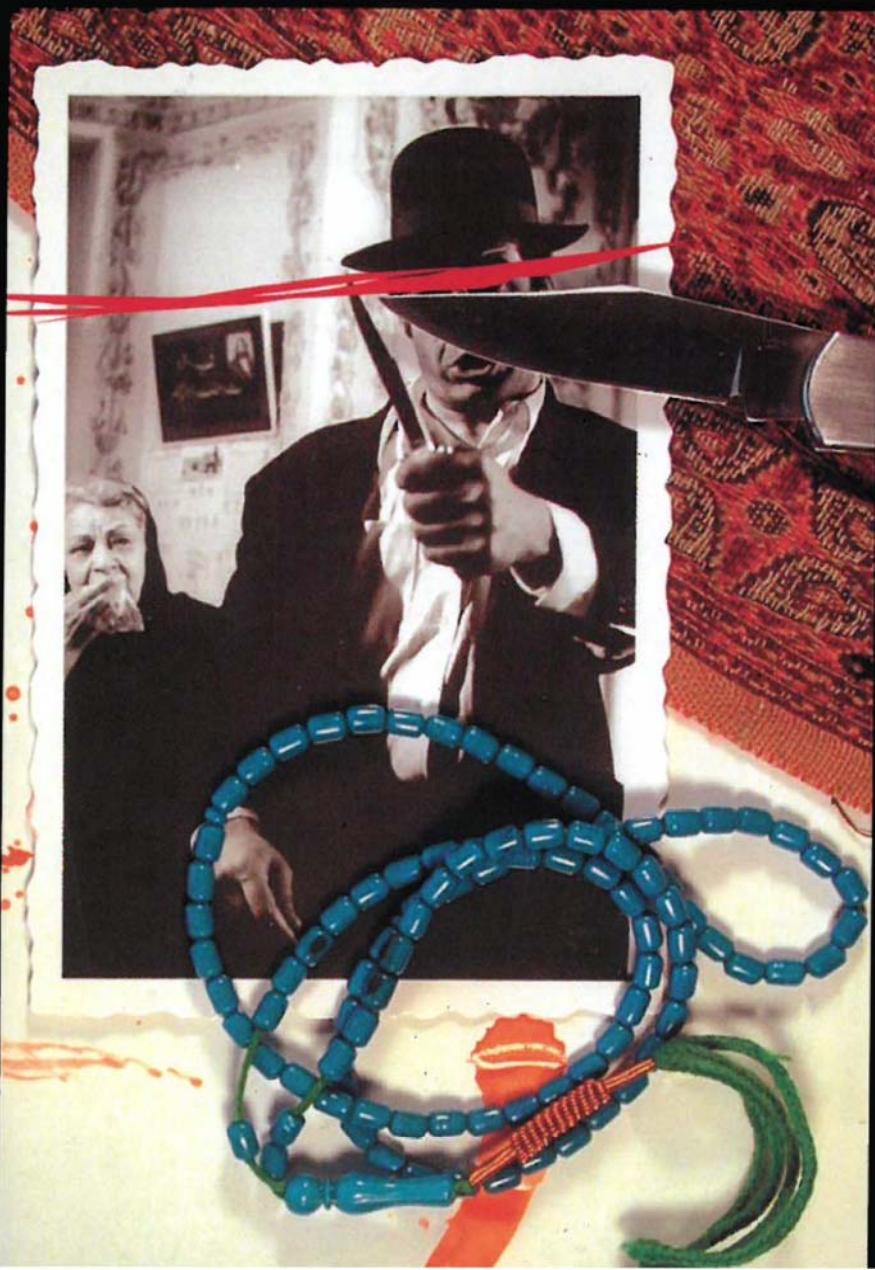




# تهران، شهری آسمان

## امیر حسن چهل تن



# تهران، شهر بی آسمان

امیرحسن چهلتن



مؤسسة انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

چهل تن، امیرحسن، ۱۳۲۵ -

تهران، شهر بی آسمان / امیرحسن چهل تن.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۱۱۹ ص.

ISBN: 964 - 351 - 073 - 5

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۸۰

ج ۸۸ هت

۱۳۸۰

۸۲۳/۶۲

PIRA. ۱۲/۵۷۲ ت

۱۷۲۶۹ - م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

## مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، شهر بی آسمان

امیرحسن چهل تن

چاپ اول: ۱۳۸۰، لیتوگرافی: حمید، چاپ: نوبهار، تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: ۵ - ۰۷۳ - ۰۲۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

— مخلص تو آدم چیزفهم. همین دیگه!... تو خودتم از وقتی پاساژ زدی رفای سابقتو از یاد برده‌ی... نه بابا! حاج حسنو خیلی وقته ندیدمش. دیگه سونام نمیاد... اون که تو په تو په!... اون فقط یه قلمشه. چارتام بنگاه داره. حalam رفته بندر عباس بنز بیاره... نه مخلصتم؛ بنیاد دیگه با ما راه نمیاد. اونوقتا پیش از اعلان مزایده خبر می‌کردن ما رو که یه دیدی به جنسا بزنیم اما حالا دیگه... همین که گفتم. تو یکی باید دست کم یکی دو میلیون بسلفی... هیچ نمی‌شه جون تو... اینقدر زن‌جموره نکن. اون کارخونه‌هایی که تو مفتی مفتی... چی؟! اگه بکوبی رو هم و زمین خالی شو بفروشی چن برابر پولی که دادی دستتو می‌گیره... هیچ نمی‌شه جون تو. توقع دارن از ما... الانشم همینه. اگه بچه‌های ما شل بیان تا تهرون اومدن... اونده مگه چقد دادی؟ فقط دویست تا... نمی‌شه. دست کم بهمیلیون... اگه جنابعالی ننه من غریب‌بازی درنیاری رو هم دیگه بیس میلیونی میشه. نصفشو نقد می‌دم با نصف دیگه‌شم بناس یه آمبولانس و دو سه تا وانت تویوتا بخرم... فردا اگه نشد پس فردا دیگه باید حکماً برسونی به دسم... باعلى!

گوشی را گذاشت. بعد از ظهر های بلند تابستان بخصوص وقتی غنچه و بچه ها خانه نبودند حسابی پکرش می کرد. امان از این گرما! حالا دیگر هوای زعفرانیه هم با پایین شهر توفیری نداشت. همهی شهر جهنم بود. شلوارش را درآورد. پیراهنش را هم. دستی به طبل شکم مالید و بی هوا جلوی آینه رفت. چشمش به خالکوبی بازوها افتاد. دمغ شد و دوباره دلش به شور افتاد. پرس وجو کرده بود، فایده ای نداشت. گفته بودند با هیچ دوایی نمی شود پاکش کرد. مگر این که جراحی پلاستیک، پیوند پوست،... نه زیر بار این یکی نمی رفت. خب گیرم که بفهمند؟ جنایت که نکرده بود.

احدالنّاسی نیست که توی پروندهش یکی دو لکهی سیاه نداشته باشد. الحق که این ملت نجات پیدا کرد. همه تغییر کردند. خدا را شکرا! باز به یاد گرما افتاد. با دست خودش را باد زد و شورتش را بالا کشید. باز هم تا سر زانوها بود. غنچه از چادر کهنهی خودش برایش دوخته بود. یعنی کهنه که نبود. کرامت دیده بود رخت های کهنهی بچه ها را تویش پیچیده بود که بدھدان زهرا خانوم ببرد برای بچه هایش. کرامت گفته بود این را هم می دهی ببرد؟ غنچه گفته بود دیگر نمی خواهmesh. کرامت گفته بود این که آخر نوی نوست. غنچه گفته بود دیگر دوستش ندارم. کرامت گفته بود پس دو سه تا شورت برایم بدوز ازش. همیشه به غنچه می گفت من از این تنکه ها که مردها پای شان می کنند خوش نمی آید. خودت برایم بدوز. گل و گشاد هم بدوز که فمن یعلم خوب باد بخورد. گفت خوب است بروم فواره ها را باز کنم و شلنگ را بکشم به جان باغچه ها بلکه کمی خنک شوم.

از روی قالیچه‌های ابریشم گذشت. به ایوان رفت و به باغ خیره شد. از میان شاخه‌های پیچ در پیچ سبز رطوبتی خنک به سمتش می‌آمد. حس کرد شاخه‌ها تکان می‌خورند و یا مثلًا... تیمسار اشرافی روی کاناپه‌ی تاب نشسته است و یک حوری‌ی بهشتی هم گلابی‌ی فاج کرده دهانش می‌گذارد. یکهو ترس برش داشت. نکند برگردند؟ سر و گردن را با هول لرزاند. حتی چیز موهو می‌را از جلوی چشم‌ها پس راند. و بعد به فکر و خیالش خندید. حتی دست به کشاله‌ی ران برد. حالا کجا بودند! چشم‌ها را به سمت آسمان دراند. یک عمر خون ملت را توی شیشه‌کردن، تا توانستند جاسوسی‌ی اجانب را کردن و حالا هم آمریکا و این‌ور و آن‌ور فراری شده‌اند. و بعد صف خائین از برابر ش گذشت از یک راهروی باریک و خودش آن بالا بود، دست‌ها به کمر، به پاهای ورم‌کرده نگاه می‌کرد.

طلا گفت: آن به ژاپنی‌ها را می‌بینی؟ آن‌ها را از کاخ نیاوران برایم آورده‌اند. آن کاکتوس‌ها... آن‌ها که گل بنفس دارند، آن‌هارا هم خودم کاشته‌ام. آن گلایول‌های نارنجی وقتی این‌جا را خریدم توی باعچه‌ها بود. تیمسار اشرافی بهم گفت که بتئاش را از فرانسه برایش آورده‌اند.

طلا موها را به پشت گوش‌ها راند. کرک نازک و بور کناره‌های گوش زیر آفتاب برق می‌زد. برگشت؛ گفت: بیا... بیا با هم برگردیم. این‌جا به درد مانمی‌خورد.

کرامت خیره به گل‌ها جلو رفت. بوی عطر طلا را شنید؛ بوهای دیگر را پس می‌راند و از حاشیه‌ی باعچه می‌آمد.

با دست عرق زیر گلو را گرفت. کولر را نمی‌توانست روشن کند. تا

بادی بهش می خورد عرق چا می شد، استخوان هایش درد می گرفت و تا  
یک هفته آمان نداشت.

جوانی یادش بخیر! سرما را هیچ نمی فهمید. همیشه برایش بهار بود،  
تابستان بود. وقتی دست جمعی به پس قلعه می رفتند هنوز از راه نرسیده و  
حال مشدی را نپرسیده، خیس عرق لخت می شد و می پرید توی  
حوضچه. حوضچه ای که آبش مثل تگرگ سرد بود، نمی شد دست تویش  
نگه داشت. حتی نمی شد به هندوانه هایی که مشدی شب به پاشویه همین  
حوضچه می گذاشت دندان فرو برد.

— کرامت خان یادت هست آن روز...؟ من از تو نمی گذرم. یک  
هفته‌ی تمام مثل کوره می سوختم. از سر بند همان سینه پهلو دیگر رو  
نیامدم. زمستان بعد دیگر کلکم ساخته بود. خونم به گردن توست... زنم به  
کلفتی افتاد. دختر دسته‌ی گلم کارش به نجیب خانه کشید. من از تو  
نمی گذرم. توی همین دنیا تقاض پس می دهی!

پیر مرد لندوک سر از گور درآورده بود. شانه های باریکش از خاک  
بیرون بود. رگ های سبز از روی شقیقه ها به سمت گلو می رفت. از پشت  
غباری که از زمین و زمان به هوا می رفت او را نگاه می کرد.

سرش را لرزاند. سایه های محوى را که انگار از میان شاخه های پیچ در  
پیچ باغ به سمتش می آمد با دست از جلوی چشم ها راند. بی هوا دست به  
کشاله‌ی ران برد. گفت، فقط اینو می دونم که دوباره باید داد. اون مرتبه  
دادیم و رو او مدمیم؛ این مرتبه هم باید بدیم.

از همان وسط حوضچه وقتی که هن هن نفسش موج به آب  
می انداخت و مثل کوسه ای که همین الان سر از آب بیرون آورده باشد،

از هر هفت سوراخ تنش آب فواره می‌زد، صدایش راول داد.  
—مشدی کبابو بذار!

و آب حوضچه دوباره لب پر زد. مشدی لُنگ را از روی شانه  
برداشت، خیره به زمین صورتش را خاراند و بعد مثل همه اوقاتی که  
جواب درستی برای طرف نداشت آن را بی‌هدف روی میزی که دم  
دستش بود، مالید و دو سه کلمه به زمزمه با خودش چیزی گفت.

کرامت دوباره بالا پرید و شیرجه زد. آب همه‌ی آن دور و بر را  
خیس کرد و چنان پشنگه‌ای به اطراف پاشید که یکی از شیشه‌های  
قهوه‌خانه پول پول شد. قناری‌ها و حشت‌زده پشت میله‌ها پر زدند.

کرامت پا به پاشویه گذاشت. آب حوضچه یکهو فرو نشست. مشدی  
دو سه لُنگ خشک از لبه‌ی صندلی برداشت و جلو دوید. کرامت  
نیم چرخی زد، دست پایین آورد و از همان لب حوض توی باعچه که دو  
سه متري با آن فاصله داشت با کمانی بلند شاشید. بعد لُنگی را گرفت و به  
کمر بست. بعدی را خود مشدی روی شانه‌ها انداخت.

خیرت خرت چاقوها بلند بود. رفقا چاقوها را درآورد بودند، زیر  
چنارهای باعچه ایستاده بودند و توی پوست گردوهای نارسی که سر راه  
از پای درخت‌ها جمع کرده بودند، فرو می‌کردند. همه گوش به زنگ بودند.  
کرامت لُنگ‌ها را به سر و کول پیچید و گفت: «خب؟... کباب حاضره؟»  
مشدی رنگ به رو نداشت. مثل لوح‌ها به جای صورت کرامت به تیر  
چوبی ایوان نگاه می‌کرد. پرهی دماغش می‌لرزید. سر زیر انداخت و  
گفت: «کرامت‌خان... می‌دانی که من همیشه گوشت اخته آماده داشتم. شده  
بود بیایی و آتش منقل من حاضر نباشد؟... اما...»

صدایش می‌لرزید. حسن فرفه، احمد چکمه‌ای و رضا چلچله چاقو  
به یک دست و گردو به دست دیگر، متظر گشاد ایستاده بودند و با  
چشم‌های خمار و کلاه کج زیر لبی سوت می‌زدند. سایه‌بان ایوان،  
تخت‌های چوبی حیاط، میزهای لکته، حتی اتاق قهوه‌خانه و هر چیز  
دیگری که آن دور و بر بود زیر فشار نرینگی انگار شکم داده بود. چیز  
سنگینی در هوا نفس پیرمرد را پس می‌زد. کرامت هنوز لنگ را به سر و  
گوش می‌مالید. ابروهای لنگه به لنگه، نگاه خیره به خاک و اخمي که به  
پیشانی داشت به هول و ولای پیرمرد دامن می‌زد. از هر کسی که آدم نه  
نمی‌شنید. دست به کشاله‌ی ران برد، لنگه‌ی ابرو را بالا داد و گفت: خب  
که چی؟

— این یدالله ناجیب نعشش روی تخته‌ی مرده‌شور خانه بیفتند. می‌دانی  
که همیشه او برایم از گلابدره گوشت می‌آورد.

— جونت بالا بیاد. جواب حرف من فقط یک کلمه‌ست.

مشدی با همان لرزش صدا گفت: شرمنده تم کرامت خان!

کرامت دوباره لنگه‌ی ابرو را بالا داد: نیم ساعت وقت داری. یا  
کباب بزه یا اینکه تموم قناری‌هاتو جلوی چشات زنده زنده پرمی‌کنم، رو  
آتش کباب می‌کنم و به نیش می‌کشم.

مشدی وحشت‌زده یک قدم به عقب برداشت. سر چرخاند و به قفس  
قناری‌ها نگاه کرد. همه‌ی خون تنیش انگار به صورتش دویده بود.  
یک آن دیگر بس بود تا چشم‌های دو دو زن از حدقه بیرون بیاید. جلو  
آمد. گفت: آخر نامسلمان من از کجا...

کرامت مثل فنرا از جا جست. عربده‌ای کشید که آن دور و بر هر چه

گنجشک به درخت بود، پرید. گفت: خوار مادر تو الان یکی می کنم.  
امان نداد. قلاب کمر پیر مرد را چنگ زد و به یک ضرب از زمین  
کندش. و تارفا بجنبد میان حوضچه پرتش کرد. حیاط را آب برداشت.  
مشدی هواری کشید و زیر آب فرو رفت.

پیر مرد مثل مرغی بال بال می زد. هی زیر رفت و رو آمد و هی خود را  
به لبه حوضچه رساند. کرامت یک پا روی کوله‌ی سیمانی حوضچه  
هر بار با پای دیگر لگدی حواله‌ی سرش می کرد. مشدی پرت می شد  
وسط حوضچه و دوباره زیر آب فرو می رفت. گیج از ضربه‌های پشت سر  
هم تا توانست آب خورد. دیگر هق هق هم نمی کرد. وقتی سر از آب  
بیرون می آورد تا لگد بعدی بر سر فقط یک دم فرصت بود تا آدم‌ها  
وحشت مرگ را که از ته چشم‌ها مثل برق بیرون می زد، بینند.

رفقا التماش می کردند. ریش و سبیل و هر چه که داشتند، گرو  
گذاشتند. حسن فرفه می گفت: آق کرامت به مردونگیت قسم این بد بخت  
بی تقصیره!

کرامت عربده پشت عربده همه‌ی مرده‌های مشدی را توی گور  
لرزاند. دمی با چشم‌های خون گرفته به رفانا نگاه کرد و عاقبت فحش زیر  
دندان به حوضچه پشت کرد: باید ادبش کنم آخه این حرومزاده رو.  
روی ایوان پرید و لگدی به صندلی‌ها زد. و بعد دست‌ها به کمر،  
هن هن زنان و غضبناک به قفس قناری‌ها خیره شد. اگر همه‌ی قهوه‌خانه را  
هم به آتش می کشید کسی جرئت نداشت پف نم به تخمش بزند.  
دست‌ها را بالا آورد، چرخید. تکان که می خورد هوارا می برید.  
حرکاتش انگار اسکلتی از آهن و سیمان داشت، این قدر محکم بود.  
خودش می رفت اما حرکاتش توی هوا می ماند.

وقتی مشدی بیرون آمد یک ساعت تمام سینه‌ی آفتاب می‌لرزید. گاه به زور، لرزش چانه را مهار می‌کرد و هنوز دعایی سَت و سیر به اموات کرامت نکرده، دوباره همه‌ی تش رالرزه بر می‌داشت. احمد چکمه‌ای معرفت کرامت را به رخش می‌کشید و می‌گفت: هرچه دعا کنی بازم کمه.

— گفتم بخواب!

نعره‌ی مرد زن جوان را لرزاند. گفت: من جلوی هیچ مردی نمی‌خوابم.

هنوز هم یک لوطی بود. شلاق را به چکمه‌اش کوبید و به زمین نگاه کرد. او یک زن بود و لُت کلام را گفته بود. گوشه‌ی لب را جوید و پشت کرد. ابواب جمعی پشت سرش دویدند.

تا کرامت آن‌جا بود فحش از دهانش نیفتاد و شد که دو سه مرتبه‌ای هجوم ببرد طرف مشدی که هر بار رفقاکت و کولش را گرفتند، قربان صدقه‌ی هیکلش رفتند و او را پس کشیدند.

دو تایی با هم می‌پریدند توی آب. چه صفاای! بتول یک تنکه‌ی پهلوی به پا، دست می‌کرد از میان میوه‌های جور و اجور فصل که توی پاشویه ریخته بود گلابی‌یی چیزی بر می‌داشت، گازی می‌زد و آن را جلوی دهان کرامت می‌گرفت. کرامت با ولع دندان‌هاش را جای دندان‌های بتول فرو می‌کرد.

آب مقصود بیگ. بتول با غچه‌ای داشت. پایش که به آن‌جا می‌رسید، حوض آب جاری مثل اشگ چشم و سطح حصار تبریزی‌ها و سوسه‌اش می‌کرد. وقتی به آن‌جا می‌رفت، بتول به خاطر او بود که با غچه را خلوت می‌کرد. خاطر خواهش بود. به راستی خاطر خواهش بود و این اولین زنی بود که حاضر بود جانش را بدهد و کرامت را داشته باشد.

درخت‌های توت، بوته‌های گل سرخ، شمشادهای یک‌قد و حصاری  
فلزی که طرح کبوتر و ستاره داشت؛ حوضی سیمانی که رنگ آبی خورده  
بود و یک زن!

وقتی چشم‌ها را می‌بست و موها را روی آب ولو می‌کرد، پیشانی‌ی  
کرامت می‌سوخت و انگار همه‌ی جانش در یک نقطه، در همین یک  
نقطه جمع شده بود. با تکان سر فحشی نثار خودش و جد و آباء بتول  
می‌کرد. شیرجه‌ای می‌زد و به دنبال دست بتول مشت به آب سرد فرو  
می‌کرد.

بتول می‌گریخت. مثل ماهی از میان دست‌های کرامت لیز می‌خورد و  
بیرون می‌آمد. چنان فرز بود و چنان پیچ و تاب ماهرانه‌ای به خود می‌داد  
که انگار به تن استخوان نداشت.

کرامت مچ دست زن را به دست می‌گرفت. بتول می‌لرزید و این دیگر  
از سرما نبود. کرامت او را روی دست بلند می‌کرد و بی‌صدا، گویی بر پنه  
پا می‌گذاشت از حوض بیرون می‌آمد. انگار طفلی رابه بستر می‌برد.

چه صفائی داشت. گرمش شد. یاد حوضچه‌ی آب سرد و بتول که  
افتاد، گرمش شد. این تابستان‌ها تمامی نداشت. گذشته‌ها همه‌اش بهار و  
تابستان بود. چه عشقی!

و حالا بوی لبو می‌شنید. بوی لبوی داغ و بخار شیرینی که از هاله‌ی  
گرد و روشن چهارچرخه‌ی لبویی به هوا می‌رفت. هوا سرد بود. از  
میخانه‌ای همین نزدیکی‌ها صدای ساز بیرون می‌آمد. دکان‌ها همه بسته  
بود. روشنای زنborی‌ها مثل پستوی کوچک یک خانه به نظرش امن  
می‌رسید. خودش را به دیوار چسباند؛ گرم نمی‌شد. پنجه‌ها را جمع کرد و

به دهان برد. دندان‌ها را فشود. سوری خون را حس کرد. خوشش می‌آمد. انگشت‌ها را مکید. دلش ضعف می‌رفت. گروهبان انگلیسی از پشت بخار لبو بیرون آمد و از روشنای سرد چراغ زنبوری گذشت. او را نگاه می‌کرد و در همان حال یک اسکناس پنج ریالی از جیب بیرون کشید. کرامت چشم‌ها را دراند و پاهای خپله را به جلو کشید. خیره به شاخه‌های بلند و انبوه‌کاج فلاندی زیر لب گفت: می‌سوزو نمت!

چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد. یقه‌ی زیرپراهنی را چنگ زد و با همه‌ی نیرویی که به پنجه‌ها داشت آن رابه جلو کشید. گفت: می‌سوزو نمتوں!

آن‌ها گذشتند. آن‌ها بی‌آنکه بینند دست روی شانه‌ی جلویی در صفحی طویل از برابر چشمانش گذشتند. چهره‌ی خشمگین به خنده‌ای عصبی و نعره‌وار از دو سوکش آمد. دست به کشاله‌ی ران برد. گفت، درست است که از آن‌جا آمده‌ام اما به هر جهت به این‌جا رسیده‌ام. بعد به جایی دور خیره شد. ته دلش می‌گفت این آرامش موقتی است. آن گذشته مال او نبود؛ همیشه می‌ترسید دوباره برگردد.

شب‌های جمعه آن با چهی هزار متري که ساختمانی جمع و جور و سطش بود در بست در اختیار کرامت بود. گرامش را هم می‌آورد و بتول همه‌ی صفحه‌های مهوش را یکی یکی می‌خرید. ورپریده همان ادعاها را داشت. یکی دو پرده‌گوشت اگر داشت با او مو نمی‌زد.  
— جیگر بخور! نون خامه‌ای!

شکم نداشت. کرامت کباب به حلقوش می‌کرد. فایده نداشت. یکی دو باری همان پای سفره بالا آورد. کرامت کمر بند را به جانش کشید.

مجبورش کرد هرچه را بالا آورده دوباره نوش جان کند. و هر باره تا  
گرهی اخم از پیشانی کرامت باز کند، بلند می شد، صورت می شست و  
شاپوی کرامت را فرق سر می گذاشت.

— کی میگه کجه؟

کرامت می گفت: فقط یکی دو پرده گوشت، همین لاکردار. مصبتو  
شکر!

هنوز توی دست و بالش بود که مهوش مرد. شب هفتش دوتایی به  
ابن بابویه رفتند. از صبح زود از شوش به پایین همه گلوی پنج سیری به  
مشت، سوار و انتبارها به سمت ابن بابویه می رفتند. دمش گرم! مردنش  
هم مثل زنده بودنش صفا داشت. اما حالا...

## ۳

شب بچه‌ها برگشتند. غنچه پاکت ساندویچ را روی میز هال گذاشت.  
گفت: برید بالا. الان میام براتون کارتون توی ویدیو می‌ذارم تموش‌اکنین.  
سمیه و یاسر هر دودکشان از پله‌ها بالا دویدند. میثم تلو تلو خوران و  
ونگونگ کنان پشت سرشان دوید و دم پله‌ها زمین خورد و ریسه رفت.  
غنچه از زمین برداشتی، دادش بغل کوکب و گفت: الان فقط خوابش  
میاد. سگ سگی شم مال همینه. بیر بخوابونش.  
کرامت دراز کشیده بود. غنچه چادرش را گوشی اتاق گذاشت و لب  
تحت نشست. گفت: توی پاساژ تجریش یه بلوز دیدم. فقط به کم گرونه.  
کرامت با چشم بسته دنبال دست زن می‌گشت.

غنچه گفت: بگو چند! هان؟

کرامت دستش را روی مهره‌های پشت زن سُراند.  
غنچه گفت: سی و هشت هزار تومن. گرونه؟ هان؟  
دست کرامت حالا به پهلوها رسیده بود و داشت دور می‌زد.  
غنچه گفت: روی سینه‌ش سنگ دوزیه. تازه این جاشم...  
کرامت گفت: می خرم برات!

دست زن را پیچاند. او را به زیر کشید.

غنجه غش غش می خندید. کرامت فاصله گرفت و نگاهش کرد. غنجه با شیطنت گفت: این بتول جون کی باشه؟

کرامت تکان خورد. گمان برد غنجه می تواند فکرش را بخواند. خودش را از تنگ و تانینداخت. گفت: بتول جون؟

غنجه گفت: با من بودی اما فکرت داشت یه جاهایی... و دستش را پله پله بالا برد. بلند شد نشست. گفت: من خوشگل نیستم؟ زن حیا نمی کرد. اما همان طور که خواییده بود پهلوهایش را غلغلک داد.

غنجه گفت: یا الله بگو!

و موها را از این سو به آن سوریخت. این طلا بود که با چشم خمار از درز پلک نیم خفته نگاهش می کرد. او کارش را بدل بود. غنجه چیز زیادی از این امور نمی دانست. کرامت هم به او رو نمی داد. زن درست و حسابی باید حجب و حیا داشته باشد.

— اگر مردی او را از سر راهم بردار. من به این جناب سرهنگ باج می دهم. می فهمی باج!

طلا روی پله ها پشت سرش دوید. گلو له گلو له اشگ می ریخت. مشت بسته را به پشت پهن مرد کویید. کرامت برگشت. طلا توی صورت مرد جیغ کشید: اگر غیرت داشتی...

کرامت دست بالا برد. زن صورتش را دزدید.

— اگه این حرفو یکی دیگه...

غنجه با بی خیالی شانه ها را بالا داد. از تخت پایین آمد.

— آقا برای خودش همین جور توی سیر و سفره... برات ساندویچ  
 گرفتم. می‌خوری؟  
 و از اتاق بیرون رفت. کرامت به سقف نگاه کرد. زیر لب گفت: بتول  
 جون!

این شعبون بی‌مخ بود که با زن آشناش کرده بود. فقط هفده سال داشت. اما کلفت بود. دو سالی می‌شد که از دکان حبیب بیرون آمده بود. برای خودش بی‌کار و بی‌عار می‌چرخید و بیلّی تلّی می‌کرد. موی روغن زده‌ی پرپشت را بالا می‌داد. پازل‌نی‌های بلند فر می‌خورد و روی گوش‌ها را می‌پوشاند. تنش بوی مرد‌ها را گرفته بود. زن که می‌دید گر می‌گرفت.

— این خوش‌دست‌تره، پیشکش تو!

توت‌پزان بود. رفته بودند فر حزاد توت بخورند. میان میدان‌چهای کنار عزیز فرقی و حسن دینامیت ایستاده بود و هر سه با هم از هفت هشت متری به درختی که رویش قلبی کنده شده بود، کارد می‌پراندند. کارد دست به دست می‌شد. کرامت همیشه به هدف می‌زد. شعبون با نوچه‌هایش از آن جارد می‌شد. دیده بود جوانکی با پشت لب سبز چطور چاقو را از این دست می‌گیرد و هنوز به دست دیگر نداده به یک اشاره تیغه را آزاد می‌کند و تر و فرز به سمت هدف پرتاب می‌کند.

او را دیده بود و پسندیده بود. و آن وقت چاقویی از جیب درآورد. آن را میان مشت کرامت گذاشت و گفت: این خوش‌دست‌تر... کرامت به سینه‌های پهن مرد نگاه کرد. آن همه راست و محکم که او ایستاده بود، انگار زمین و آسمان را خفیف و خوار می‌شمرد. دور و برش چار پنج تا جاهم، دستمال چارخانه‌ی یزدی بر میچ دست،

تصویر بنفس زن و اژدها بر سینه، کت‌های مشگی را روی ساعد دست  
جابه‌جا می‌کردند و پابه‌پا می‌شدند.

کرامت مشتش را باز کرد. روی دسته‌ی صدف چاقو طرحی از  
نیم‌تنه‌ی یک زن بود، لخت. بالای سرش شاخه‌ی یک نخل چون تاجی  
به عرض صدف، بالاتر تربیع ماه و جرقه‌ی یکی دو ستاره.

از شعبون آن موقع فقط نامی شنیده بود که گل جاهم‌های تهرون بود.  
دست شعبون را بوسید و روز بعد یکی از نوچه‌ها او را پشت گمرک ترک  
موتورش نشاند و به سنگلچ به خانه‌ی شعبون برد.

توی حیاط گیوه‌ها را کند و روی تخت نشست. یک مشت جرت قوز  
هم بودند. کرامت سیب پوست می‌کند، پادرازی می‌خورد، شربت سر  
می‌کشید، انگار آمده بود عروسی.

بعد پیش شعبون بردندهش و او گذاشت جلوی چشم جماعت که  
دور تادور اتفاق نشته بودند، کتش را بیوسد.

— سپردهم هر وقت دلت خواست بری پیشش. قلعه رو که بلدی؟  
یاد اولین زن همیشه چیزی را به یادش می‌آورد که اخلاقش را گه  
می‌کرد. اسم زن پری بود که بعد از رفتنش... بوی گوشت سوخته راشنید و  
صدای نعره‌هایش توی گوشش زنگ زد.

— داغت می‌کنم که هیچ وقت از یادت نره!

انبر را فشار داد. کرامت نعره کشید. بوی گوشت سوخته... شعبون  
لبخند تمسخر بر لب چون عقابی به او نگاه می‌کرد و خرت خرت سینه را  
می‌خاراند. کرامت جرئت نمی‌کرد. پیش ترها البت شنیده بود که مزاج  
شعبون شیرخشتی است.

دیدار اول به دوم نرسیده شعبون با او خودمانی شد. همه رفته بودند.  
کرامت پا شد.

— فرصت؟

— زحمت را کم می کنم.

شعبون دستش را گرفت و نشاندش. سینی و منقل آوردند. شعبون  
خودش برایش سفره چید. استکان عرق به دستش داد. حقه‌ی وافور بر  
لبش گذاشت و ضعیفه‌ای را از پشت پرده صدا زد. پری!  
نفس کرامت بند آمد. چشم‌ها گشادر از هر وقت دیگر به دو دو افتاد.  
هو اکم بود. بیش از آن چه بلعیده بود به شتاب پس می داد. پره‌های دماغ  
مثل لوله‌های بخار از جریان هوایی داغ و مرطوب می لرزید. همه‌ی تنفس  
می سوخت.

— چرا این طور عرق کرده‌ی؟

غنجه یک دست قوطی‌ی نوشابه و یک دست ساندویچ بالای سرش  
ایستاده بود. کرامت سر روی بالش گذاشت. گفت: نمی خورم.  
غنجه گفت: حالت خوب نیس. می خوای دکتر بهادری رو خبر کنم؟  
کرامت گفت: نه. چیزی م نیست. خسته‌م. همین.

غنجه قوطی‌ی نوشابه را تکان داد: از بس کار می کنی. او نم  
این کار اعصاب خردکن. اون خراب شده رو ول کن. می دونی چقدر آه و  
ناله‌ی مردم پشت سر ماست؟

کرامت با بی حوصلگی دستش را تکان داد. گفت: چه کنم؟  
کاربیش نمی شه کرد.

غنجه ساندویچ و قوطی نوشابه را روی پاتختی کنار چراغ خواب گذاشت، لب‌ها را با دلخوری به هم فشد. سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

از روی نرده پرید و پا به با غچه گذاشت. بتول روی ایوان بود. هیبتشن را که دید مثل کبوتری به داخل پرید و در را از تو قفل کرد. از آن لبخند کچ همیشگی هیچ خبری نبود و همین بود که زهره‌اش را آب کرد.  
کرامت ضرباً زورا در را باز کرد. کاسه‌ی میوه دمر بود، منقل آتش هنوز گرم. بالش‌ها با رویه‌های چرک دور و بر منقل ولو بود. انگار پیش پای کرامت میهمان‌هاش رفته بودند. کرامت با نوک پنجه‌ی پا زیر منقل زد. خاکه‌ها سرخ و خاکستری روی قالی ولو شد.

کرامت عربده کشید: در دادار، دودورت رو بذار!  
زن نمی‌شنید. با چشم‌های بسته تخته‌ی پشت را به دیوار چسبانده بود و جیغ می‌کشید.

کرامت نعره زد: صدات رو بیر پتیاره!  
و دست به جیب برد و یسر کشید: تو با این زنیکه‌ی فوجی مليحه طبق می‌زنی... من اصلاً از تو بدم می‌اد.

بتول یکهو از صدا افتاد. دمش را لای پا گذاشت و شروع کرد به لرزیدن. انگار کرامت دنبال چیزی می‌گشت و بعد چاقو را بیرون کشید. با فشار دست تیغه بیرون پرید. آه و دمی بتول پس افتاده بود.

کرامت به سر تا پای زن نگاه کرد. تفی روی قالی انداخت، آستین کت به دهان مالید و تیغه را بست. گفت: دفعه‌ی دیگه اگه بیام تا خونی نشه نمی‌بندمش!

دست را بالا آورد. هنوز انگار چاقو توی مشتش بود. حتی دید که از نوک تیغه خون می چکد. چند سالی زودتر اگر این را داشت؟... گروهبان انگلیسی نگاهش می کرد. بعد از آن که دکمه های شلوارش را باز کرده بود و در تاریکی حاشیه خیابان پای درختی شاشیده بود، حالا برگشته بود و به کرامت نگاه می کرد.

لبوی داغ! دوباره دلش مالش رفت. از صبح چیزی نخورده بود. جریان بی وقهی حلقه های بخاری که از روی سینی لبو به هوا می رفت، پره های دماغش را می لرزاند.

گرسنگی! همیشه می ترسید. همیشه ترسیده بود. می ترسید دوباره گرسنه بماند. این کابوس همیشه همراه همان تصویر بود. انگلیسی دست را به پهلوی دست مشت کرده دیگر می کویید و بالبختند جلو می آمد.

چند سالش بود؟ به یاد نمی آورد. ده دوازده ساله بود شاید و آن اولین بار بود. نگاهش کدر شد. دیگر چیزی به یاد نمی آورد. نمی خواست به یاد بیاورد. توی کوچه تاریک دویده بود. گریه کرده بود و به فریاد گفته بود: ننه!

سال های سال بود که این کلمه را بر زبان نیاورده بود و آن وقت زنی دست های چروکیده را لبه درگاه گذاشت و کمر راست کرد. موی حنازده از لبه چارقد بیرون بود. صورت مهربان و روشن را انگار همین دم پیش شسته بود. پسر بچه هی پابرهنه به دست های زن نگاه کرده بود. دست ها خالی بود. همیشه خالی بود. و او باز هم نگاه کرده بود.

چشم ها را بست و غلتید. دوباره او را دید. خسته و منتظر بود. همان طور که بود، در آخرین دیدار. موها سفید و خار. چهره شکسته و

بیمار. بر تکه حصیری در آن اتاق دود زده از درد به خود می پیچید. دهی نزدیک سلفچگان یا شاید اراک و یا حتی قم و یا اینکه... نمی خواست بیش از این به یاد بیاورد. نمی خواست بداند از کجا آمده است. زیر فشار و هم چشم‌ها را باز کرد. مشت گره کرده را بر دیوار کوفت و نعره کشید: ننه‌شو به عزاش می‌شونم. این اجنبیا، مرگ بر...  
غنچه هراسان در را باز کرد. کرامت رو برگرداند. مشتش را فشرد و سر روی بالش کویید.

— آب، یک لیوان آب برام بیار.

غنچه زیر لب گفت: دوباره شروع شد.

و بیرون رفت. کرامت صدای زنگ در را شنید و لحظاتی بعد صدای گفتگویی کوتاه را.

— این رستم ما کجاست؟

صدای دکتر را شناخت. بلند شد، نشست. در اتاق باز شد. دکتر و غنچه آمدند تو.

کرامت گفت: این وقت شب مسعودو از رختخواب بیرون کشیدی که چی؟

غنچه گفت: من که نگفتم بیاد. من فقط تلفن زدم که...

دکتر گفت: او مدم چغلی شو بہت بکنم. این موقع شب منو از رختخواب کشیده بیرون. او نم از بغل دست چه لعبتی! مثل پنجه‌ی آفتاب.

دست را بالا آورد، انگشت‌هایش را جمع کرد، آن‌ها را بوسید و قهقهه‌زنان بالاتنه را عقب داد. غنچه اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. دکتر

گفت: ببینم حال اونجات چطوره؟

و دوباره ریسه رفت.

غنچه چای و تنفلات آورد. صحبت مردها گل انداخته بود. انگار اختلاف سلیقه‌ای هم در کار بود. کرامت گفت: بذار این جور برات بگم دکتر جون، معامله‌ی عتیقه‌جات با جهود جماعت اصلاً و فرعاً خطرناکه. با جهودای اینجا که هیچ نمی‌شه تماس گرفت.

دکتر گردن را کج گرفت و با طمأنینه گفت: چرا؟  
کرامت صدارایک پرده بالا برد و گفت: مسئله درست می‌شه برآمون نوکرتم.

بعد رو به غنچه کرد و گفت: می‌گه چرا!  
دکتر گفت: اونایی رم که من توی ترکیه دیدم شون به درد کار ما نمی‌خورن.

کرامت گفت: حالا جنابعالی به ما بگین چرا.  
دکتر گفت: به نظرم مطمئن نرسیدن. نمی‌شد بهشون اطمینان کرد.  
غنچه گفت: چائیتونو بخورین. سرد شد.  
دکتر دست کرد یک پولکی برداشت و گوشه‌ی لپش گذاشت. گفت:  
دیروز همه‌ش توی این فکر بودم که اگه یه وقت جنگ توم شه و توی سر قیمتا بخوره همه‌مون بیچاره می‌شیم.

غنچه گفت: نگید ترا بخدا! همه‌ی موهای تنم راست شد.  
شب از نیمه گذشته بود که دکتر بلند شد. کرامت گفت: راسی!... بنا بود خبر بدی چه دواهایی تو دواخونه‌ها نیس تا بچه‌ها رو بفرسم دوبی، بگیرن بیارن بریزن تو ناصر خسرو... دواهایی که مایه تیله داشته باشه ها!  
دکتر هر دو دست را روی چشم‌ها گذاشت. یک مشت تخمه توی جیش ریخت و رفت.

### ۳

— یه روز شد دس زنتو بگیری ببریش سینما. پس این فیلما رو براکی  
دُرس می‌کنن؟

اولین فیلمی که دید لات جوانمرد بود. داش حسن غیرت به خرج داده بود، جوان هوسباز را کشته بود و فاطمی فریب خورده رانجات داده بود. حالا که کلانتری‌ها خشتك این کارها را ندارند، همین داش حسن‌ها هستند که باید آستین‌ها را بالا بزنند. خوشش آمده بود. اما فاطمی... عجب لعنتی بود. اگه به جای داش حسن بودم، سر ضرب روی هوا می‌زدمش.

— تازه او مده تو کار. همچنین بفهمی نفهمی دس نخوردەس.

پری از پشت پرده بیرون آمد. می‌لرزید. حریر نازک تن‌نما از شانه‌ها به پایین می‌سرید. جعد درشت و مشگی مو بالای پیشانی‌ی روشن برق می‌زد. لب‌های سرخ غنچه نیمه‌باز بود. پنجه‌ها برابر شکم، جلوی مردها مثل طفلی سر را به زیر انداخت. شعبون قاهقه می‌خندید. سینه را خرت خرت می‌خاراند.

اولین عشق همان آخرین عشق بود.

— برای چه می‌آیی اینجا؟ می‌خواهی نام را بدھی.

هر روز می‌رفت. اما به او دست نمی‌زد. پای تخت روی زمین می‌نشست و نگاهش می‌کرد. دختره را هوایی کرده بود. شعبون قدغن کرد دیگر راهش ندهند. دوباره پیش پایش را خالی دید. پول، فقط اگر پول داشت، دستش را می‌گرفت و می‌بردش. می‌بردش به دهشان. می‌بردش پیش مادرش. می‌بردش... آن وقت‌ها که از مال دنیا چیزی نداشت. خودش بود و جبهه‌ی تنش. واشورش آفتاب بود. گاه تاچه روی دوش کشک و کشمش و برگه می‌فروخت. گاه که حوصله‌اش را داشت، سری به میدان می‌زد و غروب ده، بیست کیلو ته بار می‌خرید و روز بعد تا ظهر همه را آب می‌کرد. گاه باجی می‌گرفت. گاه شعبون انعام کلفتی به او می‌داد. خرجی هم که نداشت. با یک ده تومنی دنیا را سیر می‌کرد. می‌چرید و خوش بود. بعدها بود که توی دور طبق‌کشی افتاد.

چند سالی توی دکان حبیب زحمت‌کشیده بود؛ چه فایده؟ عزیز قرقی لاش‌کش دکان روشنش کرده بود. جان را او می‌کند؛ حبیب شب‌ها یک چنگه اسکناس به خانه می‌برد.

اول از سر و ته کار زد. بعد فوت و فن کم‌فروشی و بدفروشی را یاد گرفت و آخر سر دخل را خالی کرد و جیم شد. یک زمستان تمام با عزیز قرقی ول گشتند و پول‌ها را به فلان گاو زدند.

بعد هم شش ماه آب خنک دارالتأدیب... شاید اگر پیش حبیب ماندگار شده بود، روزگار بهتری داشت،... نه! او اسیرش کرده بود. یکی دو سال بعد بود که دنیا را شناخت. دانست که به تخمش هم نباید حسابش بکند. توی دارالتأدیب بود که تازه چشم و گوشش باز شد. با حسن دینامیت و رضا هفت خط همان جا آشنا شده بود.

پشت یک حمام خرابه اتاقکی گرفت. یک گلیم مسجدی و یک زنبوری روی همه‌ی سرمايه‌اش بود. اما چشم‌هاش سگ داشت و به خاطر همین چشم‌ها بتول حاضر بود به پایش جان بدهد. کرمانشاهی بود.

— می‌خواست؟ خاطرخوای سینه‌های پشمالموت.

همان جا بود که پشت و بازو را خال کوبید و فقط یک چشم‌هه به زن نشان داد و او را اسیر و اییر خودش کرد.

— نه... نه، تو جلو نیا.

یک بنز نو دم نرده‌های باعچه نگهداشته بود. رنگ بتول رنگ گچ دیوار بود. تاکرامت تکان بخورد، بتول به سمت در دوید. کرامت روی ایوان ایستاد؛ تکیه به جرز دیوار لنگه‌ی ابرو را بالا داده بود و می‌پاییدشان.

اول پچ پچ شان آرام بود. بعد صدا یک پرده بالا رفت. بتول می‌گفت:

قباله دارم آقا، قباله. شش دونگ مال خودم است؛ می‌فهمی؟

مرد انگشت تو صورت بتول تکان می‌داد و خط و نشان می‌کشید.

صحبت دادگستری و وکیل در میان بود. حتی صحبت آتش زدن باعچه.

بتول لابد به پشت‌گرمی او بود که با آن همه مدارا عاقبت صدا را ول داد.

— خودش به میل و رغبت این باعچه را به اسم من کرد. وقتی تو و خواهرهات یک پا این جا و یک پافرنگ مشغول عیش و کیف بودید، آن و گهش را من می‌شستم. زن شرعی ش بودم، به حرومی که به خانه‌اش نرفته بودم. این باعچه رو آتش بزنم، به دست شماها نمی‌دهم. زور کرده‌اید سر من که چه؟ خیال کرده‌اید بی‌کس و کارم من؟

کرامت اسم کس و کار را که شنید، رگ غیرتش جنبید. جلو آمد.  
 چنان لخت و بی خیال می آمد و با چنان لبخند کجی کنج لب که انگار به  
 نیت تشر زدن طفلی تن گنده را تکان می داد. با همان لخ لخ کفشها، با  
 همان موی فر روغن زده ای که بالای پیشانی مثل کاکل خروس توی هوا  
 تاب می خورد؛ و با همان چشمها، چشم هایی که برق داشت، یک برق  
 راستی راستی. پلک اگر می زد می شد این برق را توی هوا دید.  
 مرد تنه توشهی کرامت را که دید خودش را باخت. یقه اش را چسبید و  
 یک وجب از زمین بلندش کرد و فقط یک کلام گفت: ازین به بعد  
 سروکارت با منه! شیر فهم شد؟

مرد دست و پا می زد. زیان لوله از کنج دهان بیرون بود. جرئت  
 نداشت به صورت کرامت نگاه کند. هیبت او زهره اش را آب می کرد و  
 صدایی که بیرون می داد شبیه همه چیز بود آلا صدای آدمیزاد.

بنول، صورت خیس اشگ، با هر دست و پایی که مرد می زد از سر  
 کینه سر تکان می داد و مثل طفلی نفس نفس می زد. انتقام ماهها تن لرزه و  
 هول و تکان به یک نُک پا، همین که کرامت پا از ایوان پایین گذاشت،  
 گرفته می شد.

رنگ مرد کبود می شد که کرامت زمینش گذاشت. مرد دستپاچه  
 چرخید.

— نیگا، خودشو خیس کرده!

دبیال دستگیرهی در ماشین می گشت و پیدا نمی کرد. کرامت خود  
 دست کرد و در ماشین را برایش باز کرد و بعد هم تیپایی حواله اش. مرد  
 انگار کف خیابان سوزن ریخته باشند، بالا و پایین می پرید.

— دیگه اینورا آفتابی نشی ها!

و تا پشت فرمان بنشیند، کف دست به زبان تر کرد و پس گردنش کویید.

— تا بادت نره!

وسط خیابان گشاد ایستاده بود و از زیر چشم به ماشین نگاه می‌کرد که دور می‌شد. بتول چشم‌ها را بست، پیشانی به حجامتگاه او گذاشت و از سر آسودگی آهی کشید. پشت پهن مرد مثل صخره‌ای عظیم او را در پناه گرفته بود.

آن روزها روزهای خوش بود. بتول هرچه درمی‌آورد به او می‌داد. حتی یک بار وقتی گرهای به کارش پیدا شد هرچه طلا داشت فروخت، پول جرینگه کرد و داد دستش. کرامت قصایی باز کرد. بتول طلبش را روی یخ نوشت و گذاشت آفتاب. هیچ وقت اسمی از آن نیاورد. می‌دانست بدهش نیست.

همان وقت‌ها بود که کرامت زیر پایش نشست تا با غچه را بفروشنده و چلوکبابی باز کنند. سرمایه از او و کار از کرامت.

— اصلاً بنچاق درست و حسابی هم نداره.

— گردنم بشکنه. بیخود اون یارو بی‌بته‌هه رو تاروندمش. باید باهاش معامله می‌کردم.

بعد دست پت و پهنش را توی هوا جلوی چشم‌های بتول تکان می‌داد و می‌گفت: نداره... این دست نمک نداره!

بتول می‌دانست بعد از آن صاحب هیچ چیز نخواهد بود؛ زیر بار نمی‌رفت. کرامت پیله می‌کرد، بتول بهانه می‌آورد.

— من صاحب باعچه نیستم. چرا حرف حالت نمی‌شه؟

— پس مال کیه؟ هان؟ مال کیه؟

کار به زبان خوش پیش نمی‌رفت.

— صیغه‌ی منتخب‌نیا بود. نمی‌شناختیش؟ صاحب نصف زمین‌های محلات. پیر مرد یک ماه پیش از آن که به سکته‌ی آخر بمیرد، این باعچه را به اسمش کرد.

خُلق کرامت مثل گُه شده بود.

— ماتم نداره! یه چن صبا ولش کن؛ خودش میاد سراغت.

فری خوش دست دستش را گرفت و به خانه‌ی او بردش.

اقدس بساط می‌چید. خودش ساقی می‌شد، جام می‌گرداند و موهای حلقه حلقه را روی صورت مردها می‌پاشید. موها بوی قهوه و نارگیل می‌داد، برق داشت و انبوه بود. تار می‌زد و وقتی سرش گرم می‌شد، چهار زانو آن وسط می‌نشست، سر را بالا می‌گرفت و به آرامی آن را چون لنگری تکان تکان می‌داد و آواز می‌خواند. تلخ و غمگین می‌خواند و وقتی صدا اوچ می‌گرفت، خون به رگ‌ها می‌ایستاد و کرامت به باد بدینه‌ی هاش می‌افتداد. می‌گفت: مصبتو شکر؛ بس کن زن! جیگرم آتیش گرفت.

مردها حسابی به پایش پول می‌ریختند. اسکناس‌ها را شکاف سینه‌اش می‌گذاشتند. اگر می‌افتداد دیگر برنمی‌داشت. میانه بالا، تن پر و پیمان، موها انبوه؛ مثل نقاشی‌ها بود. کرامت بی‌نا و بی‌نفس مثل دیوار خاموش می‌نشست و به زن نگاه می‌کرد. بین دو دیدار اگر بیش از یک هفته فاصله می‌افتداد کرامت دیوانه می‌شد.

— لاکردار این کجا بود؟ از ما قایمیش کرده بودی؟

فری خوش دست نیشش را باز کرد: لامضب حالا حالاها به کسی راه نمی ده.

اقدس او را نمی دید و تا مرد را یک سره از خود ناامید نکند، آخرین دم از میان موهای سیاه که با یک تکان به ناگهان همهی صورتش را می پوشاند، برق نگاهش در فضای اتاق کمان می زد؛ جرقه‌ی یک لحظه نگاه برای یک هفته‌ی کرامت بس بود.

هفته‌ی بعد دوباره می آمد و باز هم اقدس اعتنای درستی به او نمی کرد؛ بی نیاز بود. کرامت می دانست به این مفتی‌ها نافش را نمی شود چرب کرد. متظر بود از او چیزی بخواهد. توی جمع بِرَ و بِرَ به اقدس نگاه می کرد. زن مثل دختر بچه‌ای از زیر نگاهش می گریخت. کرامت از دم در نمی رفت؛ می دانست دُم دنیا دراز است.

چند ماه بعد انگار هر دو می دانستند دیگر چیزی طول نخواهد کشید. پای یکی از میدانی‌ها هم البته در میان بود. فقط یک شب! هفته‌ای یک شب اقدس مال او بود، شب‌های دیگر کاری به کارش نداشت. اما بلای جان اقدس جوانک دیلاقی بود که وقتی دور بساط می نشستند، دقیقه به دقیقه بلند می شد، دست‌ها را روی شانه‌ی اقدس می گذاشت، یک کاره لُپ گوشتنی اش را ماج می کرد و می گفت: به مخلص تو این دنیا داری اونم منم.

اقدس از این حرکت خوش نمی آمد؛ کفری می شد و به غیظ آب دهان او را از روی صورت پاک می کرد. اما ترک طرف نمی شد.

جوانک گردی بود. تا لنگ ظهر همیشه آن‌جا می خوابید. اقدس به زور بیرونش می کرد. پدرش سرهنگ چیزی بود.

آن قدر کرد و کرد تا عاقبت یک شب کرامت جلوی چشم جماعت

مثل عاپس قدم پیش گذاشت، نعره‌ای کشید و به یک تکان رگ گردن را از دو سو شکست. پشت یقه‌اش را گرفت و از زمین کندش. مثل یک جوجه‌ی لندوک از روی زمین بلندش کرد و به دیوار چسباندش. نزدیک بود سکته کند. بعد هم نیش چاقویی نشانش داد که: اگه به بابا جونت بخوای چُقلی کنی تختمو می‌کشم.

مجلس یکهو سرد شد. اقدس سر از زانو برنداشت. دیگر کسی نبود تا پیمانه‌های خالی را پر کند. میهمان‌ها دمغ بی خدا حافظی یکی یکی رفتند. کرامت آن جا ماند. اقدس تا سحر از بدبختی‌ها یش گفت. سرشن را روی کدوی تار گذاشت و گریه کرد. بعد مثل گربه‌ای خودش را به کرامت چسباند؟ گفت: مواظیم باش.

فیصر یک دم آمد و رفت. جاهل‌های آب منگل پاشنه‌ها را ورکشیدند. آبجی‌ها عفیف و محجوب، سرها پایین از بین دیوار گذشتند. بیرق سیاه سه گوش، پیاله‌ای که به بشگه‌ی حلبی آب زنجیر شده بود، شعله‌های شکسته‌ی شمع در آینه‌ی سقاخانه و یکی دو کبوتر سرگردان در فیروزه‌ی آسمان.

کرامت سینه‌ها را جلو داد و ابروها را در حاشیه‌ی پیشانی پرچین پایین کشید. کاکل موی روغن زده با هر نفس مثل تیغه‌ی علامت پایین و بالا می‌رفت.

اشگ‌های زن همه‌ی پیش سینه‌اش را خیس کرده بود. اگر او مواظب ناموس این ملت نباشد، تکلیف مردم چه می‌شود؟ حس کرد بی‌پناهی‌ی این ضعیفه چون طوفانی دریای غیرتش را آشفته است و موج‌های سرکش چنان به سویش می‌آید که می‌خواهد او را به یک باره در خود غرق کند. این حسی شیرین بود، آن جا ماندگار شد.

## ۴

— حوصله داری ها! از صبح تو اون خراب شده با یه مشت زبون نفهم  
سر و کله زده‌ی تازه بعدش هم رفته‌ی زورخونه؟  
هنوز گاهی گداری میان آن همه گرفتاری یکهو هوای زورخانه به  
سرش می‌زد. صدای زنگ مرشد را می‌شنید؛ صدای تیز زیر سقف گندی  
می‌پیچید. آن وقت همه صلوات می‌فرستادند. او غلام گردش را دور  
می‌زد و تنہ‌ی گنده را به گود می‌کشاند.  
این شعبون بود که پایش را به زورخانه باز کرد و خودش بود که برای  
اولین بار کتابده به دستش داد.

کرامت خیس عرق می‌شد اما یک بند میل می‌زد. خستگی  
نمی‌شناخت. سنگ می‌گرفت، شنا می‌رفت؛ سینه و بازو ورم می‌کرد.  
تصویر بنفس شاه و ملکه بر دو بازو روی پوست خیس برق می‌زد.  
همیشه میاندار بود. مرشد یاعلی می‌گفت، پوست ضرب را بر هرم  
آتش منقل می‌چرخاند و زنگ می‌زد؛ کرامت می‌چرخید. از چهار  
گوشه‌ی گود ماشالله می‌گفتند، صلوات می‌فرستادند و کرامت بیشتر  
می‌چرخید. در و دیوار زورخانه با قالیچه‌های لچکی و پرده‌های

فلمکارش با عکس پهلوان‌ها و آینه‌ها و گل‌های کاغذی اش همه و همه می‌چرخیدند. می‌گفت: این جوری زهر تنمو می‌گیرم.

هر که نگاهش می‌کرد به سرگیجه می‌افتداد. به کوری چشم حسود و بدخواه دوباره صلووات می‌فرستادند. چراغ مرشد تاکمر توی سکه فرو می‌رفت. بدون او زورخانه رونق نداشت.

نوی رختکن شعبون همیشه مضمون کوک می‌کرد. از غیرت و ناموس ملت می‌گفت و چیزی – هرچه دم دستش یا دور و برش بود – حواله‌ی خائنین می‌کرد. کرامت سر درنمی آورد. نمی‌دانست شعبون از چه و یا از کسی حرف می‌زند. اما وقتی رگ‌های گردن شعبون ورم می‌کرد و بنای بدو بیراه را می‌گذاشت و با دهان کف کرده، آخ و تف به اطراف می‌پراکند، کرامت به عربده می‌گفت: از دم چائیدن. سگ کی باشن آق شعبون.

بعد دستش را دراز می‌کرد، دور می‌چرخاند و می‌گفت: پس ما چکاره‌ایم اینجا آق شعبون؟ لب ترکنی، همه از کوچیک و بزرگ... شعبون دست به میان پشم سینه می‌برد و سر شاه مملکت را قسم می‌خورد. می‌گفت: خدا نکنه کار به اون جاها برسه... هرچی باشه ننه مون مارو تو همین مملکت ترکمون زده؛ تو همین مملکت مسmono می‌ذاریم زمین؛ نباید بذاریم خائنین این مملکتو به اجانب بفروشن.

بعد صدارا یک پرده بالا می‌برد و می‌گفت: ما همه فدائی‌اعلیحضرتیم.

و آن وقت یک‌ور از چپ و راست برابر آئینه می‌ایستاد، زور به ماهیچه‌ها می‌آورد و به تصویر شاه و ملکه روی بازوها نگاه می‌کرد. همین جوری‌ها بود که پای کرامت را توی دو کشید. حسن عرب،

رمضان یخی، غلام دده، اکبر سیاه،... این‌ها اسم‌هایی بود که از زبان  
شعبون می‌شنید.

باغچه به اسم بتول بود و خودش این را از زبان یکی از این فکلی‌های  
پاتشتی که دور و بر بتول می‌پلکید شنیده بود. کار به زبان خوش پیش  
نمی‌رفت. کرامت بهانه می‌گرفت و عربده می‌کشید.

بتول بلند شد به سمت تلفن رفت. شماره‌ای گرفت و بعد هم سراغ  
جناب سرهنگ را. پیش از این هم بو برد بود که یکی از این دُم‌کلفت‌ها  
ماشین و راننده پی‌اش می‌فرستد.

صدای خنده‌های بتول جار را به سقف می‌لرزاند. دل خور در را به هم  
کویید و رفت.

توده‌ای‌ها به خیابان‌ها آمدند. آن‌ها عینک و کراوات داشتند.  
قاطی‌شان زن بی‌حجاب بود. نان و دو سه چیز دیگر می‌خواستند. شعبون  
او را به دست غلام دده سپرده بود. چند نفری را با چاقو لَت و پار کرد.  
تانک‌ها و زره‌پوش‌ها بعدتر به صحنه آمدند. نعش روی نعش خیابان‌ها  
را خون گرفت. کرامت چاقو را بالای سر می‌چرخاند، خون آدمیزاد با  
مشامش آشنا می‌شد. صبح زود با یک پنج سیری خودش را ساخته بود.  
این اولین اقدام خیابانی بود در یک روز گرم تابستان. یک آمریکائی  
به ایران آمده بود و اسمش هاریمن بود. کرامت می‌گفت: این هاریمن  
کیه؟ ما که از او هارتیم.

چاک پیراهن را تا روی ناف باز می‌گذاشت. زنجیر کلفت طلا روی  
پشم مشگی‌ی سینه برق می‌زد. لیخ لیخ کفشهای با آن آهنگ مرموز زن‌ها  
را به پشت پنجه‌ها می‌کشاند. لبه‌ی کلاه محمل را جلو می‌کشید، کت

مشکگی را روی شانه جابه جا می کرد، دستی به سبیل چرب می کشید و با دهان کج به زنی که خود انتخاب می کرد، عاقبت لبخند می زد. روزی نبود که از لای دریچه یا پناه بامی دستمال گره خوردهای پیش پایش بر زمین نیفتند. او فقط وقتی دستمال را بر می داشت که صاحبیش را به گمان شناخته بود و او را خواسته بود. لای دستمال همیشه قراری بود به وعده گاهی، لنگه گوشوارهای، پول زرده، چیزی. سر زبانها بود که طلافروشی دهانه‌ی بازار را با همین طلاهایی که زن‌ها بهش داده‌اند باز کرده است و این به گوشش رسیده بود.

بنول ولکنش نبود. می گفت: سَمَّ می خورم خودم را می کشم.  
از کیفیش یک شبشه‌ی دوا در می آورد و جلوی چشم کرامت می گرفت. می گفت: بدون تو این با غچه فقط به درد این می خورد که قبرم را توش بکنند.

زن شلوار و پیراهن یقه مردانه می پوشید. چکمه‌ی لاستیکی به پا می کرد و وقتی کرامت از راه می رسید مثل رقیبی با سینه‌ی سپر حریف را می گذاشت و می رفت.

— طرف کی باشه؟

بنول به زمین نگاه می کرد. چند رشته تار مو را از بغل گوش‌ها جلوی صورتش می آورد، دنباله‌ی تارهای مو را دور انگشت می پیچید، آب دهان را فورت می داد و یک‌هو دوباره به کرامت نگاه می کرد؛ لبخندی زورکی لب‌ها را از دو سو بر پهناهی صورت می کشید. بلند می شد، به سمتش می رفت.

— وقتی اخم می کنی چقدر خواستنی می شی.

و خودش را به او می‌چسباند. کرامت به یک تکان زن را از خود دور می‌کرد.

— هان؟

بتول جواب درستی نمی‌داد و هر بار چیزی می‌گفت. کرامت لب‌ها را به هم می‌فرشد، نفسش را داغ و پر صدا از لوله‌های دماغ بیرون می‌فرستاد، فحش زیر دندان با نفرت رو بسر می‌گیرد رو بسر می‌گیرد و روی قالی تف می‌کرد. لحظه‌ای بی‌تکان می‌ایستاد و پیش از آن‌که بتول از ترس سکته کند در را به هم می‌کوبید و می‌رفت؛ چنان محکم که آینه‌اش از گل میخ به زمین می‌افتد.

کرامت از سر و سرّشان سر در نمی‌آورد و این‌ها همه او را از چشمش انداخته بود. اما او راه و بیراه جلویش سبز می‌شد یا دم قصابی اش می‌رفت و نزدیک بود توی محله بی‌آبرویی بار بیاورد. می‌گفت: خاطر خواتم. چه کنم؟

کرامت کت مشگی را از این شانه به آن شانه می‌داد. لحظه‌ای غضبناک از گوشی چشم به زن نگاه می‌کرد.

— برو؛ برو ان بمال تنت، بشین بِر آفتاب. دیگه این دور و برا نبینم!  
زن دوباره می‌آمد. سر راه رو به دیوار می‌ایستاد. رو را محکم می‌گرفت و ناکرامت از کنارش رد می‌شد: آق کرامت!

کرامت خودش را، زن را، زمین و زمان را، همه را لعنت می‌کرد و به راهش می‌رفت. زن رو به دیوار گریه می‌کرد و روز بعد دوباره می‌آمد. کرامت پر قیچی‌هاش را خدمتش فرستاد که او ضاعش را بسی ریخت کنند؛ حسابی کتکش زدند، گیش را چیزند، چاقو بین گلویش گذاشتند و

پولش کردند. شب کرامت کلانتری خوابید. شعبون خبر شد. پیغام به امامی وکیل مجلس داد. ظهر نشده آزاد شد.

— آن هر کی هر کی است. مملکت باید بزرگتر داشته باشد، یک بزرگتر درست و حسابی. مثل بابای خانه که هم نان می دهد هم کنک می زند. بزرگتر مملکت باید مثل ناصرالدین شاه باشد که پرسید ساعت چند است گفتند هر ساعت که میل شماست قربان! یا مثل رضا شاه که گفت برو گمشو. طرف رفت خودش را کشت. این جوری به مزاج این مردم هم سازگارتر است.

سر ظهر بود که کرامت به حوضخانه مجلس رسید. همه‌ی بامعرفت‌های تهرون جمع بودند؛ شعبون بی‌مخ، رمضان بی‌خی، طیب، غلام دده... همه. بعد هم آقای امامی رسید.

— آن وقت این یکی می‌گوید شاه باید هیچ‌کاره باشد و خودم همه کاره. متصل هم زیر پتوست، با آن شانه‌های آویزان و کله‌ی کدو؛ فوتش کنی می‌افتد و دیگر هم بلند نمی‌شود. نه، فایده ندارد. توب و نشر توی کارش نیست. البته هوار، هوار می‌کند اما دله دهاتی‌هایی که دورش جمع شده‌اند، به جای این که بترسند و فرار کنند، می‌ریزند دورش و قلمدوشش می‌کنند.

غلام دده امامی را نشان داد و بیخ‌گوش کرامت گفت: با اعلیحضرت یک جان در دو قالب‌اند. به من می‌گفت اخلاقی اعلیحضرت از دست این پیرمرد حسابی گه مرغی شده.

— نه آزادی وجود دارد نه امنیت. پیرمرد می‌خواهد از زیر پتو مملکت را اداره کند. مگر می‌شود دست روی دست بگذاریم، بنشینیم و

تماشا کنیم که آقا دودستی مملکت را بدهد به کمو نیست‌ها؟ اعلیحضرت  
فعلاً صبر پیشه کرده!

بعد سینی‌های چلوکباب را آوردند. لنگ مرغ، خورش فسنجان. طبل  
شکم‌ها بالا آمد. شلیک بادگلو از هر طرف. آفتابه‌ی نقره دور چرخید و  
چربی‌ی سرپنجه‌ها را شست. دستمال‌های یزدی را از مچ دست باز کردند  
و عرق غبب‌ها را گرفتند. پلک‌ها سنگین می‌شد. تکیه به دیوار، کلاه  
مخمل تاروی ابروها پائین سرید. از هر چهار سو صدای خُرخُر بلند شد.  
آن سال‌ها وقت سر خاراندن نداشت. شب بعد از دو وادوی روزانه  
سرکه به زمین می‌گذاشت توب هم نمی‌توانست بیدارش کند. اما حالا پشه  
می‌پرید، بیدار می‌شد. و تازه همچین که هوشش می‌برد خواب  
زباله‌دانی‌ی تاریخ را می‌دید. یا خواب لخ‌دimpایی‌ها را در راهروهای  
لخت. بعد ردیف دستگاه‌ها را می‌دید؛ همه پراز کلاع سیاه. یکهو کلاع‌ها  
غار‌غارکنان به سمت‌ش حمله می‌کردند. یا خواب می‌دید که توی تاتوب  
است. ابن‌ملجم و حرمله هم هستند و کلاع‌سیاه‌ها به تخم چشمش تک  
می‌زنند. عربدهای می‌کشید و از خواب می‌پرید. غنچه نیم خیز می‌شد.  
پیشانی‌ی کرامت عرق عرق بود.

غلتی زد و بدوبیراهی گفت. دست به کشاله‌ی ران برد. چیزی آرامش  
نمی‌کرد. دهانش تlux و خشک بود و استخوان‌هایش، تخم چشم‌هایش و  
جایی در ته وجودانش از داغ یک زخم بزرگ می‌سوخت. گذشته‌ها هرچه  
گناه می‌کرد باز هم سایه‌ای از یک صفائی باطنی شب‌هایش را نجات  
می‌داد. سرش را لرزاند. گفت، چقدر بدم؛ زخم شده.

## ۵

— ببینم ما همین باید از آدم‌ها حرفشو بشنویم؟ حالا دیگه هر ننه من غریبی دست از قنداق در نیاورده پاسپورتشو می‌گیره و یه سر می‌ره ترکیه. دختر بزرگه‌ی آقا منور...

— ترکیه رفتن مال آدمای بیکاره. من سرمو که از خواب برمنی دارم، نمی‌دونم اول به کدام کارم باید برسم.

— خب همه‌ی مردها صبح می‌روند سرکارشان اما عصر که برگردند دیگه مال زن و بچه‌شانند. تو ما شاهله هزار تا کار ریخته‌ای سرت. آن وقت‌ها صبح‌ها اول به طلافروشی‌اش سر می‌زد. مو را از ماست می‌کشید. بعد به پاتوقش برمنی‌گشت. به قصابی وارد نمی‌شد. توی پیاده رو می‌ایستاد و خیابان باریک، زن‌های زنبیل به دست دمپایی به پا، بچه‌هایی که مف پشت لب یک تگه نان خشک سق می‌زدند، ماشین‌ها، دوچرخه‌ها و مغازه‌های دور و بر را زیر نظر می‌گرفت. گاه گوشی پرده‌ی بالاخانه‌ای پس می‌رفت و یا همچنان که کرامت نگاه می‌چرخاند زنی به ناگهان خودش را به پناه خرپشته می‌کشاند.

پنجره‌ها کم کم پر می‌شد؛ پناه بام‌ها هم. همه منتظر بودند. آن وقت کرامت تنہ‌ی گنده را تکان می‌داد. قدمی برمنی داشت و یکهو به عربده‌ای

از چیزی ایراد می‌گرفت. همه درجا خشکشان می‌زد. آن خیابان شلوغ که پر از دو وادوی آدم‌ها و بوق ماشین‌ها و جیغ بچه‌ها بود، خفه‌خون می‌گرفت. همه بر می‌گشتند و به شماتت به موتورسواری که سوت زنان و بی‌خیال با قارقار موتورش از خیابان می‌گذشت، نگاه می‌کردند.

سرمای این سکوت و بی‌تکانی دلواپسی را بیشتر می‌کرد. دل‌ها به خیال بد راه نمی‌داد، اما عاقبت کار را چه کسی می‌دانست؟ کاسب‌کارها همه دست از کار کشیده، توی پیاده‌رو، دست‌ها سایبان چشم به قصابی نگاه می‌کردند. شاگردها تا کک به آش ترشی کرامت نشینند از پیشخان و یخچال و ترازو گرفته تا شیشه‌ها و کف قصابی را مثل آئینه برق انداده بودند، اما همیشه چیزی، چیزی بود تا کرامت عاقبت صدایش را ول بدهد و شیشه‌های سرتاسری قصابی و دل همه‌ی زن‌هارا به رعشه‌ای کینناک بلزاند.

همیشه جایی کثیف بود، چکه‌ای خونابه‌ی گوشت یا... شاگردها خودشان را هلاک کرده بودند؛ اما همیشه جایی کثیف بود. کرامت دست‌ها توی جیب قدم به قصابی می‌گذاشت. سلانه سلانه وقتی نفس از کسی درنمی‌آمد پشت پیشخان می‌رفت. بالب‌های فشرده و پلک فروافتاده ساطور را روی میز چوبی می‌چرخاند. برقی که به ناگهان از لبه‌ی تیز ساطور بر می‌خاست چشم‌ها را می‌زد. عضلات صورت زن‌ها می‌پرید، نفس‌های حبس شده به سینه‌ها فشار می‌آورد. ته قلب‌شان یخ می‌زد و دلواپسی مثل چیزی لرج لایه لایه در هوارسوب می‌کرد. کرامت همان‌طور که گشاد ایستاده بود بازی چرخش تیغه‌ی ساطور بر میز پیشخان را لحظاتی ادامه می‌داد. سکوت مرگ همه جا را می‌گرفت.

شاگردها دست‌هاشان را پشت سر پنهان می‌کردند. زن‌ها از تریس آن که شناخته شوند رو را محکم‌تر می‌گرفتند. قناری‌های قفس لال می‌شدند و حتی گربه‌ی بقالی‌ی همسایه که همیشه جلوی قصابی پلاس بود یکهو غیش می‌زد. انگار به‌زودی فاجعه‌ای رخ خواهد داد. این هست تاناگهان کرامت پلک چشم بالا می‌برد و بعد یک برق دیگر. لب ریز از همان نرینگی‌ی صریح. بی آن که ترسناک باشد. حتی چیزی پناه‌دهنده و گرم می‌شد در آن جست.

زن‌ها نفس می‌کشیدند و از چهارگوشی قصابی از شاگردها گرفته تا مشتری‌ها با شرم و حیا به او سلام می‌کردند. کرامت با یک تکان رگ گردن فربه را از دو سو می‌شکست و زیر لبی با دهان و سبیل و ابروی کج جواب‌شان را می‌داد. غائله ختم به خیر می‌شد.

گاه آن هم وقتی زن بی‌بصاعتنی را دم قصابی می‌دید، تنہی سنگینش را یا الله، یا الله گویان از میان زن‌ها رد می‌کرد، سر یخچال می‌رفت و تکه‌ای گوشت لُخم بیرون می‌آورد، آن را لای روزنامه می‌پیچید و به دست زن می‌دد. حالا داشت یک میوه‌فروشی‌ی مدرن هم باز می‌کرد. رفقا زیر پایش نشسته بودند که بنگاه ماشین بزند.

نزدیک ظهر راهش را به طرف خانه‌ی یکی از نشمه‌ها کج می‌کرد. همیشه مثل این که میهمان محترمی است، وقتی می‌رسید سفره‌ی رنگین پهن بود و از همه جای خانه بوی زعفران و کباب و خورش به هوا می‌رفت.

وقتی می‌رسید گربه شکم به زمین خودش را لای بته‌های باغچه‌گم می‌کرد، کبوترها می‌پریدند و سوسک اگر به دیوار بود، می‌ایستاد. او

له له زنان سرش را توی حیاط زیر شیر آب می‌گرفت؛ آتشش خاموش نمی‌شد. تابستان را دوست داشت. برای او تابستان یعنی بوهای حیوانی؛ بوی کشاله‌های ران لیچ انداخته، بوی دهان‌های گس و لب‌های مرطوب نیمه‌باز، بوی شرّه‌های نازک عرق بر گلوهای بلوری.

نیمه‌لخت و هین‌کنان سر سفره می‌نشست. یکی دو دیس مرغ به نیش می‌کشید، یکی دو کاسه خورش هورت می‌کشید و شیشه شیشه پیسی سر می‌کشید. آش را همیشه داغ داغ می‌خورد؛ انگار دهانش آستر داشت. در فاصله‌ای که دستمال به دور دهان می‌مالید، باد گلویی می‌کرد و از زن نیشگونی می‌گرفت؛ و به یکی دو و کلام لیوه‌گی می‌کرد.

همیشه گرمش بود و این گرما را دوست داشت. همین گرما بود که همه‌ی بوهایی را که دوست داشت زنده می‌کرد و او را در بخوری لزج، بی‌تاب و فحل نگه می‌داشت.

از نفس که می‌افتداد پنجه‌ها را به آب پارچ تر می‌کرد. انگشت به دهان فرو می‌برد و رشته‌های گوشت را از لای دندان بیرون می‌کشید. بعد دست به شکم می‌برد و چنان که گویی چانه‌ی خمیر را ته تغار جمع و جور می‌کند، دور و برش را به سمت ناف دستی می‌کشید. بار معده را به شلیکی از دهان سبک می‌کرد و همان جا پای سفره زن را مثل جوجه‌ای روی سینه می‌گذاشت. زن دهان غنچه را به گلوی مرد می‌چسباند، به گرم و بازویش دندان فرو می‌برد و رگ گردنش را به زبان می‌لیسید. لحظاتی بعد نگاه لوج کرامت به طاق می‌افتداد و بالب و لوچه‌ی شتری از کنج دهان بریده بریده نفس می‌کشید؛ انگار داشت جانش در می‌آمد. زن خسته می‌شد. روی شکم کرامت می‌نشست و چانه را به مشت می‌گرفت.

یک لحظه پیش تر کرامت زیر هُرم نفس زن خوابش برده بود. چه کیفی داشت، چشم که هم می‌گذاشت همیشه خواب چشمها ای را می‌دید. چشمها غلغل می‌جوشید و زنی غرق در هاله‌ی تنش با اشاره‌ی انگشت او را به سوی خود می‌خواند. کرامت چهار دست و پا به سمت زن می‌رفت. زن دست می‌کرد هرچه زیور به گردن داشت، می‌کند و توی مشتش می‌گذاشت. چشم کرامت برق می‌زد و از کنج لب‌ش آب جاری می‌شد. خواب‌ها و بیداری اش دنباله‌ی هم بودند.

همیشه برایش تابستان بود. فصل دیگری نمی‌شناخت. زمستان بخ می‌شکست و توی حوض آب‌تنی می‌کرد. درون تنش همیشه اجاقی گر می‌زد و بوی گس عضلات لیچ انداخته مثل ابری پیکرش را می‌پوشاند. نی‌نی چشم‌ها از جرقه‌های همین اجاق، همین اجاقی که همیشه گز و گز می‌سوخت، برق می‌زد و این برق آن قدر واقعی بود که می‌شد آن را توی هوا دید.

برق این نگاه، هیکل کلفت و صدای خشدارش سرمایه‌ی کلانی بود؛ مشتری فراوان داشت، ارزان نمی‌فروخت. نشمه‌ها را تا آخرین قطره می‌دوشید و ول شان می‌کرد؛ آن وقت یکی دیگر. اما طلا، نه؛ این یکی فرق می‌کرد. کرامت دم تیز کرد. زن نبود. غنچه‌ی کشمیری بود. گل گیرا داشت.

عطراهایی که به تنش می‌زد آن قدر گران بود که وقتی قیمت یکی از آن‌ها را به کرامت گفت، دود از کله‌اش بلند شد. تاکس زن بالا بود. با بالا، بالاها می‌پرید. کرامت را فقط بازی می‌داد؛ سنگی توی ترازویش نمی‌گذاشت. او را تا سر چشم‌های می‌برد؛ آب از لب و لوچه‌ی کرامت

آویزان نشده یکه هو در باز می شد و یک تیمسار شهربانی از راه می رسید.  
کرامت له زنان می رفت.

این کارش بود و کرامت آب به این کوزه نمی کرد. مگر از دیگران چه  
کم داشت؟ پیش خودش می گفت دیگر موقعش است که با سر در آجری  
معامله کند.

برای این که با زنی جفت شود فقط یک شرط وجود داشت و آن  
اینکه کرامت او را بخواهد؛ همین. اما این یکی هیچ جور رکاب نمی داد.  
فکرها کرد، نقشه ها کشید. اسم این را چه می شد، گذاشت؟ عشق و عاشقی  
بود؟ چه بود؟ پوزخند می زد و دست به کشاله‌ی ران می برد.

چند ماه بعد کم خواب شد. کمربندش را دو سوراخ تنگ‌تر می بست.  
چنگه چنگه موی سرش می ریخت. شب‌ها بیدار به سقف نگاه می کرد.  
بوی عطر زن را می شنید بی‌هوا سر می چرخاند و او با آن همه کبکبه در  
حلقه‌ی ندیمان چون سایه‌ای از آن میان می گذشت. لحظه‌ای می ایستاد، با  
روشنای صورتش به او لبخند می زد و مثل زن‌های توی فیلم‌ها همچین که  
چشمش پر اشگ می شد رویش را بر می گرداند. کرامت سر از بالش  
بر می داشت. حتی او را صدا می زد. دوباره سقف سیاه بود و او ناچار غلت  
می زد. مشت به متکا می کوبید؛ به عربده فحشی نثار خودش می کرد...  
چاره در مدارا بود.

رفت و رفت تا برق نگاه، نوک خنجری سیل‌ها و صدای غش‌غش  
خنده‌ی نرمی که انگار قند کلوخه زیر دندان می جوید، زن را عاقبت رام  
کرد. وقتی دست به سینه‌ی کرامت می مالید و آن بوی گیج‌کننده‌ی گس را  
که چون ابری از منفذهای تن مرد به هوا می رفت به مشام می کشید، دست

و پایش می‌لرزید. کرامت سر بالا می‌گرفت و نگاه مغرور از درز باریک پلک سنگین چون شهابی بر فضا کمان می‌زد؛ گرم گردن ورم می‌کرد. شکار چموش اینک مطیع و رام بود.

زن یک قلم فقط دو خانه‌ی بزرگ ویلایی دو راهی داشت با حیاط پله پله، فواره‌های چرخان، باغچه‌های بزرگ و درخت‌های میوه؛ میوه‌هایی که کرامت به عمرش نه دیده بود و نه خورده بود. توی امیریه هم خانه‌ای داشت با بساط اعیانی. حتی منشی و راننده‌ی علیحده داشت. سلمانی به خانه‌اش می‌آمد. خیاط هم همین‌طور. یک سگ به گندگی فیل پاسبان خانه بود.

باغچه‌ی الهیه را بعدتر به کرامت نشان داد. آن‌جا در اولین جمعه‌ی هر ماه بساط مفصل قمار پهن می‌شد. از بیرون آوازه‌خوان و پیشخدمت می‌آوردند و روز بعد با وانت‌بار غذاهای مانده را به دیوانه‌خانه‌ی امین آباد می‌برند.

وقتی به تلفن جواب می‌داد، یکی به ناخن‌هایش ور می‌رفت و خیاط سوزن به دندان و متر دور گردن، قواره‌های پارچه را نشانش می‌داد؛ و ممکن بود ناگهان با علامت دست هرکه را دور و برش بود از اتاق براند. صحبتی خصوصی به میان آمده بود.

پوست تن به رنگ شیر، از دود سیگار و آروغ مرد لک می‌شد.

— این یه کارت را باید ترک کنی.

کرامت با گردن کج، پلک را پائین می‌آورد، دست به سینه کمی خم می‌شد و هوایی داغ از پنهانی پیشانی، گونه‌ها و گلوی زن می‌گذشت. تا نزدیکی عرش بالا می‌رفت. مثل گربه‌ای تنش را کش می‌داد. موجی آرام

و گرم از رگ‌های تنش می‌گذشت.

زمستان به اسکی می‌رفت. با عینک آفتابی و کلاه و دستکش پشمی،  
چین‌های خنده به پهنهای صورت، میان برف‌ها عکس می‌انداخت؛ به  
کرامت نشان می‌داد. مردها طاق و جفت همیشه دور و برش پلاس بودند.

به کرامت می‌گفت: این جمعه تو هم بیا. اسکی بلدی؟

کرامت هیکل گنده را به قاهقهی تکان می‌داد و می‌گفت: یعنی من با  
این قد و قواره بیام رو برفا سُر بخورم؟ این که کار بچه‌هاس.

لای تقویم روی میز طلا بلیط سینما دید. چندتایی بود؛ افتخاری. به  
رو نیاورد. بعدتر یک روز وقتی طلا کیفیش را روی میز خالی کرده بود و  
دنبال چیزی می‌گشت، یک‌هه گفت: آه این بلیط‌ها را ببین!... به دردم  
نمی‌خورند. می‌خواهی شان؟

کرامت بلیط‌ها را از میان خرت و پرت‌ها جدا کرد. هفت تا بود، مال  
سه تا سینما. طلا گفت: باز هم داشتم.

و تقویم را ورق زد. بلیط‌ها را برداشت. گفت: شاید این‌ها باطل شده  
باشند. بگذار ببینم.

کرمت بقیه را هم به دستش داد. طلا گفت: آره... این یکی را از روی  
اکران برداشته‌اند. اما این‌های دیگر رانه... این یکی می‌گویند فیلمش خیلی  
خوب است؛ قیصر!

قیصر از این رو به آن رویش کرد. فکر کرد حتی وقتی دسته‌ی چاقو  
را توى مشت می‌فسری، می‌شود هدفی داشت. یکی از آن، چطور جرئت  
می‌کنند آbjی آدم را، آن هم مثل دسته‌ی گل... و بعد سرباز انگلیسی،  
یک اسکناس پنج ریالی و آن کوچه‌ی تاریک.

همان آهنگ قیصری توى گوشش زنگ زد. خم شد. پاشنه‌ها را ور

کشید. چاقوی دسته صدفی. نه! کلانتری‌ها خستک این کارها را ندارند.  
 قبصر خودش از طایفه‌ی آقمنگل انتقام گرفته بود.  
 انتقام!... دوید، توی ذهنش دوید. دوید به گذشته‌ها و دید که یک  
 قبیله آدم در همه‌ی این سال‌ها رنجش داده‌اند. ارباب! ماشین را دم  
 خر منجا نگه می‌داشت، سفره را از زیر دست‌شان می‌کشید و کوزه‌ی آب  
 را می‌شکست. به دنبال طلبش آمده بود. حتی مادر! سفره‌ی نان را از او  
 قایم می‌کرد. تهرون! شهر بزرگ که از خانه‌هایش بوی پلو به هوامی رفت.  
 گروهبان انگلیسی! و بعدتر حبیب! که در خلوت پستوی دکان... مشت را  
 به کف دست کوبید؛ درون سینه‌اش توله‌ی یک جانور، خونین و مالین  
 صحیحه کشید. دندان به استخوان ساعد فرو برد. نمی‌خواست غنچه  
 صدایش را بشنود.

## ۶

دم سینماها پا شل می‌کرد. به آفیش‌های تبلیغاتی خیره می‌شد؛ یک کلاه محمل مشگی و نوک چاقویی که از آن خون می‌چکید، مردی که دست به پهلو لب جوی آب افتاده بود و آن زن... زنی که چادر توی مشت، با شانه‌های لخت و لباس پاره ته کوچه می‌دوید. معطل نمی‌کرد. یک پاکت آجیل آچار می‌خرید و می‌رفت تو. صاحب سینما اورانوس رفیقش بود. بليط هم ازش نمی‌خواستند؛ او همه را می‌دید.

گاه مردّد می‌شد. حالا به این یکی برود یا آن یکی. بالا سر آن یکی سینما پوستر بزرگی بود؛ دو زن با روبنده‌ی بالا زده و بزرگ تن زیر گذر دم دکان بزاری حریر یا محمل مظنه می‌کنند. آن سو پهلوان نایب‌کنده‌ی زانو بر زمین و گرهی اخم به پیشانی به خاک نگاه می‌کند و آن سوترا داروغه و همراهان با چکمه و شمشیر می‌گذرند. عصمت و غیرت و قدرت همه جمع بودند و او همه را می‌دید: لوٹی، قلندر، باشرف‌ها، یک جو غیرت، پاشنه‌طلاء، جاھل و رفاصه،... همه را.

فردین را دوست داشت. به خصوص وقتی گوشه‌ی سفره پیاز را با مشت می‌شکست و یا وقتی به یک چشم به هم زدن ته بادیه‌ی تیلیت را

بالا می آورد. وقتی برای یک بی ناموسی کافه را بهم می ریخت و آخر سر هم کتش را درمی آورد، به سمت زن پرت می کرد و نگاه به دیوار می گفت آبجی خود تو بپوشون، بی هوا بلند می شد، می ایستاد و کف می زد. وقتی از دست روزگار این عروس هزار داماد به دیوار یا درخت پناه می برد و زیر آواز می زد، کرامت حالش می گرفت و وقتی نهش با چار قد سفید و گیس خاکستری او را از زیر قرآن رد می کرد و کاسه‌ی آب گل و مرغی را پشت سرش خالی می کرد، گلوه گلوه اشگ می ریخت و یک بار ناغافل با همان لحن جاهلی و صدای گرفته داد کشیده بود: ننه جون... کجا بی ننه؟

خلاص ملک مطیعی بود. جلوی آینه مثل او اخم می کرد؛ ابروها آی باکلاه بود. هر زنی را که دم دستش بود آبجی صدا می زد و حتی می گفت: مرد بی غیرت خونه نبود که جلوی چشم این همه نامحرم به خاطر یه نون سنگک او مدي زير گذر؟

زن چراغ می زد؛ چادرش را باز و بسته می کرد. مرد لا اله الا الله می گفت. استغفار می فرستاد، لعنتی به شیطان.

از معرفت بهروز و ثوقي کیف می کرد. فقط به نظرش کمی بُته مرده می رسید. می گفت طفلک هیکل نداره. یک ماه بسپرندش دست من، پروارش می کنم. با این همه به خاطر غیرتی که توی فیلم قیصر از خودش نشان داده بود، یک ناز شست دبش پیش کرامت داشت.

میانه‌ی داش با غیرت و زنش شکراب شد. رفقا دور و برش آمدند و تا او را از این حالت در بیاورند شبی به کافه کشانندش. زنی آن وسط آواز می خواند و می رقصید؛ سر داش گرم شد و رقصه را سر میزش دعوت

کرد. زن داش بو برد که مردش هوایی شده؛ گلو له گلو له اشگ می‌ریخت. سرش را مثل پاندول ساعت تکان، تکان می‌داد. دست بر پشت دست می‌کویید. خاله‌خانباجی‌ها دلداریش می‌دادند. می‌گفتند، مردها همه‌شان همین طورند. می‌روند، سر می‌خورند، برمی‌گردند. اما زن گوشش بدھکار نبود. یک‌هو ناخن به صورت می‌کشید و با هر دو دست آن قدر خودش را می‌زد تا از خال می‌رفت. خاله‌خانباجی‌ها هر کدام به یک سمت می‌دویدند. قنداغ و گلاب و کاهگل می‌آوردند. مگر زن به‌هوش می‌آمد؟ پیرزن خیرخواه همسایه او را پیش جنگیر و رمال برد. در این حیص و بیص رفاصه به قتل می‌رسد. داش بی‌خبر به وعده‌گاه می‌آید. کارد را از شکم رفاصه بیرون نکشیده، پلیس از راه می‌رسد. داش به زندان می‌افتد. پاپوش! کرامت یک‌ریز فحش می‌دهد. پشت میله‌ها زن به ملاقات می‌آید و گریه می‌کند. داش نوک سبیل زیر دندان می‌جود. زن ندر و نیاز می‌کند. یک‌هو قاتل پیدا می‌شود و داش آزاد. دم غروب با دستمال سیب و جعبه‌ی نان خامه‌ای در خانه را باز می‌کند. لحظه‌ی بعد هر دو دم ضریح ایستاده‌اند. به صحن حرم می‌آیند، برای کبوترها گندم می‌پاشند و پای بیرق سه گوش ضامن آهو به یاد دولب تشهه از جام مسی آب می‌خورند. کرامت سرحال از سینما بیرون می‌آید.

گاه چادر نماز پس می‌رفت و آن وقت سینه‌های زن که فقط قسمت ناچیزی از آن پوشیده شده بود، جوجه مشدی‌ی بی‌عرضه‌ای را که مثل کرم توی محله می‌لولید، گرفتار می‌کرد. زن گهگاه می‌رفت و می‌آمد. به بقالی می‌رفت تا ماست یا رشته برای آش بخرد و یا پیش زن همسایه تا بند انداختن یاد بگیرد. توی خانه سر طشت رخت که می‌نشست درست

خودش را جمع و جور نمی کرد. شب ها توی پشه بند حرکات عجیب می کرد، صدای های ناجور از خودش درمی آورد. سایه اش روی چلوار سفید می افتاد. کرامت دلو اپس بود همسایه ها بیندش و یا صدایش را بشنوند.

نزدیک ظهر یکهو گرمش می شد؛ می دوید لب حوض. از بس بی طاقت بود به طرفه العینی لخت می شد. دست می کرد کاسه را از لب پاشویه بر می داشت، از حوض پر می کرد و می ریخت سرش. سرو صدایی راه می انداخت که بیا و بین. آن وقت هی این جایش را دست می کشید هی آن جایش را و بعد ناغافل ریگی به زمین می افتاد. وحشت زده سر بالا می کرد و لب بام سایه ای می دید. کبوترها پر می کشیدند و کسی روی بام پهلوی می پرید. کبوترها می رفتند آن بالا ها و بعد آسمان بود و کبوترها و گلدسته های مسجد، که یکهو بانگ اذان بلند می شد و آق داداش کلید به قفل در می انداخت. زن خودزنان و خودکوبان از پله های مطبخ پایین می دوید و کنار اجاق خاموش می نشست. آق داداش سیل از بنا گوش در رفته، خشتك شلوار نزدیک زانو، باد زیر بغل، پاکت انگور و تکه هی بخ رالب پاشویه می گذاشت و ننه را صدا می زد.

ننه با چار قد عزا از پنج دری گردن می کشید و آق داداش از پله های حیاط به ایوان می رفت. زن توی مطبخ چادری دست و پا می کرد و خودش را سفت و سخت در آن می پیچید و وقتی فقط یک چشم مش بیرون بود، با هول و ولا به اتاق بر می گشت و تا ساعت ها مثل بید همه هی تنش می لرزید.

توی کوچه با آن همه کوشش که در پوشاندن قسمت های مختلف

تنش داشت، همیشه به خاطر یک حرکت ناجور و یا اصلاً وزش ناگهانی‌ی باد بدترین جاهایش بیرون می‌افتداد و این همیشه مصادف بود با برق چشم‌های جوجه‌مشدی و زبانی که دیگر اختیارش دست صاحبش نبود. این بود که بین گوش زن چیزی می‌گفت؛ مثلاً قربان‌صدقه‌ای می‌رفت. خون به رگ‌های کرامت می‌ایستاد. زن ناخن به صورت می‌کشید و لب‌ش را گاز می‌گرفت. زیرلبي می‌گفت: اگه آق داداشم بفهمه خون راه می‌افته.

جوچه‌مشدی ناشنیده می‌گرفت. با کفش نوک تیز پاشنه خوابیده با قیر شاطری پشت زن قدم بر می‌داشت و به خنده‌ای حلق سرخ و دندان طلا را بیرون می‌انداخت. می‌گفت: قربون آق داداشتم میرم من.

زن دوباره جای دیگری از تنش را نشان می‌داد. لباس‌ها معمولاً تنگ و کوتاه و یقه‌باز بود و اگر چیزی به اسم چادر نبود، عصمت و عفت و ناموسش همه بر باد بود.

باز هم باد و این بار یکی از آن جاهای ناجور تنش بیرون می‌افتداد. یکی آن وسط بلند می‌شد و می‌گفت: دیپر، ییا بغل عموماً تا خان داداشت از راه نرسیده!

دو انگشتی دست‌ها را بالا می‌آوردند. انگشت‌ها بر لب پایین فشار می‌آورد، رگ‌های گردن سیخ می‌شد. صدای پیاپی سوت گوش‌ها را کر می‌کرد.

کرامت پا می‌شد، دستمال می‌تکاند و عربده می‌کشید. از گوش‌های کنار غرولندی می‌شد و صدا عاقبت فرومی‌نشست.

باد شدت می‌گرفت. چادر زن توی هوالوله می‌شد. انگشت‌ها دوباره به سمت لب‌ها می‌رفت. آق داداش از خم کوچه می‌پیچید.

کرامت پاکت تخمه را زمین می‌کویید، دودستی لبه‌ی پشتی‌ی  
صندلی‌ی جلو را می‌چسبید و فحش زیر دندان می‌گفت: حالا بین این  
ضعیفه چه قشرقی راه میندازه‌ها!

زن مایه‌ی گناه بود و چه خوب فیلم‌ها این را نشان می‌دادند؛ مایه‌ی  
قبل‌ها و جنایت‌ها. پیش از این خدایی بود و پیغمبری. مردم سربه‌راه و  
پابه‌راه بودند. حالا بی‌ناموسی داشت همه‌ی مملکت را می‌گرفت.  
کلانتری‌ها هم کارشان شده باج گرفتن از وانت‌بارها، از کاسب‌های محله،  
از خانوم‌های خیابانی. دیگر امروز و فردا بود که این یک جو غیرت هم  
که در امثال کرامت هنوز یافت می‌شد، حکم کیمیا را پیدا کند.

از سینما که بیرون می‌آمد، همیشه منقلب بود. نمی‌دانست چرا و  
چطور. یکهو می‌دید همان طور ایستاده در آن کوچه‌ی تاریک که بوی  
لجن‌جوی آبش مشامش را می‌آزرد، یکی اسکناس پنج ریالی را توی  
هوای تکان می‌دهد. سرباز انگلپیسی با برق چشم‌های یک مست به سمتش  
می‌آمد.

در خم کوچه‌ی تاریک، در جلو خانه‌ای که لابد صاحب‌ش مرده  
بود، کرامت لحظه‌ای برگشت. آدم‌ها می‌گذشتند، شتاب داشتند، پاکت  
زیر بغل به خانه می‌رفتند و چیزها در دهانه‌ی روشن کوچه همه شعله‌ور  
بود. حتی بخار موج‌موجی که از روی سینی‌ی بزرگ لبو بر می‌خاست،  
زنبوری‌بی که با هژه‌ی مدام می‌سوخت و مردی که لنگ به دوش با  
کارد پوست لبوها را می‌کند.

کرامت بیخ دیوار خودش را پس می‌کشید و در همان حال دست  
کوچک را به سمت اسکناس دراز می‌کرد. اسکناس مثل چیزی فسفری

می درخشید. به یاد نمی آورد پیش از آن اسکناسی را توی مشت گرفته باشد.  
دلش پر بود و شب دیر وقت وقتی به خانه رسید به طلازنگ زد.  
می خواست چیزی را عوض کند. نمی دانست چه چیزی را و چه طوری.  
دلش می خواست با یکی حرف بزنند. با آن تو دهان گرمی که داشت،  
گرچه حرف هایش یک پول ناروا هم نمی ارزید، کسی را خسته نمی کرد  
و میان همین پرچانگی ها بود که یکهو گفت: آبجی رو تو بگیر!  
طلا کر کر خنده دید و گفت: داره رو شو می گیره.

خرناسه‌ی مرد را شنید. بی هوا دست به جیب برد. چاقو نبود به جایش  
یک پاکت تخمه ژاپنی بود. طلا بالرژشی آشکار در صدا گفت: الانه که با  
دستش ...

صدای خنده‌ی طلا داشت گوشش را کر می کرد. گفت: به ناموس فسم...  
و گوشی را گذاشت.

از داش آكل خوش نیامد. می گفت: یه جو آبرو و اسه داش جماعت  
باقي نداشته!

بعد کناره های دست را به هم می چسباند، آن را مثل کاسه ای توی هوا  
می گرفت و می گفت: مال مرد باید این هوا باشه!

به نظرش بزدل و بی جربه رسیده بود. مرجان را باید سر ضرب توی  
هوا می زد. هی این دست و آن دست کرد و آخر سر هم دختره را داد  
دست یک آدم پیزری و با آن فضاحت از کاکا رستم شیره ای زمین  
خورد. بد بخت کارش به جایی رسیده بود که شب ها با یک گنجشک  
زبان بسته درد دل می کرد. مگر خودش نبود، چندتا آدم را از سر راه  
برداشته بود تا بر سد به اقدس؟

— بیینم این فکلی‌ی پاتشتی کیه؟

هنوز شر آن جوانک گردی کم نشده سروکله‌ی این فکلی‌ی پیدا شده بود. گوشه‌ای می‌نشست، مشت زیر چانه می‌گذاشت، انگشت به دور لبه‌ی استکان می‌مالید و زیر چشمی کرامت را می‌پائید.

—!... این عوضیه که بیشتر تو نخ منه!

همچین می‌رفت تو بحر کرامت که انگار تا حالا آدم مشدی ندیده بود.

— حرف ما جواب نداشت؟

همه رفته بودند. کرامت دست‌ها به کمر، گره اخم به پیشانی، جلوی رویش ایستاده بود.

اقدس باز هم به رو نیاورد. جواب درستی نداد. گفت: نمی‌شناسمش.

— په چرا وقتی میاد این جا، اینقدر عزّت تپونش می‌کنی؟...ها؟

زن شانه‌ها را بالا انداخت. کرامت سینی استکان‌ها را با اشاره‌ی دست از روی میز به دیوار کویید.

— کاسه کوزه‌ت، همه رو بهم می‌ریزم اقدسا! با من رو راست باش!

اقدس چسبید به دیوار. به عمرش عربده‌ای به این بلندی نشنیده بود.

کرامت بالب گوشه‌ی سبل را به زیر دندان کشید. دور اتفاق می‌چرخید و مثل ریگ فحش می‌داد. مرده و زنده‌ی اقدس را یکی می‌کرد که بروز داد.

— تو کار سینماس. می‌خواد یه فیلمی بسازه که تو ش یه جا هل...

چشم‌های کرامت قاعده‌ی کاسه‌ی ماست‌خوری شده بود: مگه من

عنترم بی همه چیز؟ آدمارو خبر می‌کنی که تموشام کنن؟

اقدس مثل بید می‌لرزید. با پای برنه به حیاط دوید. آن گوشه بیخ دیوار ایستاد. کرامت حجت را تمام کرد.

— دیگه نینمیش اینجا.

این را آشتبانی کرد؛ او را بخشیده بود. اقدس جرئت کرد و به سویش رفت. از پشت به او آویزان شد. قدرت صدا، هیبت چهره، این جنسیت صریح، همه و همه می‌توانست او را پناه دهد.  
بهانه‌ی خوبی بود. پالان مردهارا یکی یکی آفتاب‌گذاشت و نشست به شمردن دندان‌های زن. حتی صحبت آب توبه و عقد هم به میان آمد. به بدنش که دست می‌زد، به آن سر و سینه‌ی پر و پیمان، همه‌ی تنش گُر می‌گرفت. آن خال هاشمی، شب و روز، عدل توی چشمش بود. پیش خودش می‌گفت، حوری‌ی بهشتی باید همین باشد. همیشه تاروز بعد بوی زن توی مشامش بود.

اقدس شیطنت می‌کرد. گلوه‌ی نمک بود. خیار پوست کنده توی جیب کرامت می‌گذاشت. با دنباله‌ی گیش پشت لب سبیل درست می‌کرد، کلاه کرامت را تاروی پلک‌ها پائین می‌کشید، دستمال بزدی را از جیب درمی‌آورد و توی هوatab می‌داد. کرامت پاه‌گشاد از هم روی صندلی ولو می‌شد. برابر صورتش سُرین گنده به صدای تیز بشگن مثل پاتیل شیر لب پر می‌زد. کرامت ناغافل خودش را عقب می‌کشید؛ قهقهه می‌زد. اشگ چشم‌ها را می‌گرفت و می‌گفت: اقدس بس کن! لهت می‌کنم!  
اقدس کلاه را بر می‌داشت؛ خم می‌شد، دست به ران می‌کویید و غش‌غش می‌خندید. معنای این حرف را می‌دانست و آن وقت ادای دیگری می‌آمد، شکلک درمی‌آورد و یا باد به گلو می‌انداخت، صدا را یکی دو پرده بالا می‌برد و می‌گفت: به مولا نوکرتم اقدس!  
کرامت از خنده کبود بود که شیوه‌ای می‌کشید و از روی صندلی بلند

می‌شد. او را به یک دست از زمین می‌کند؛ آن‌جا هرجا که بودند، کف زمین می‌خواباندش و لهش می‌کرد.

زن جوان شده بود. زبان به دهانش جز به آوازهای شاد نمی‌چرخید. آن آوازهای غمگین همه را از یاد می‌برد. کرامت را می‌خواست و او یک عیب بیشتر نداشت؛ شب‌زنده‌داری‌ها، کافه‌نشینی‌ها، سوای خرجش – شبی هزار تو مان پول می‌زیش می‌شد –، اقدس نمی‌توانست پای همیشگی‌ی این شب‌زنده‌داری‌ها باشد. کرامت،... او هم راه دستش نبود. کاغذ‌گلدار دیوارها زیر نور ملایمی که از حباب‌های قرمز و دوشاخه‌ی دیوارکوب‌ها جاری بود، ناونم گوشه‌کنارها، نقاشی‌های باسمه و آویز چرب جارها، بوی ادوکلن‌ها و عطرهای ارزان و صدای چک‌چک استکان‌های شستی و نوش، نوش گاه تلخ و گاه شاد آدم‌ها، رخوتی سرخوانه و یک حس غریزی و عمیق به بی‌اعتباری‌ی دنیا. با این‌ها بود که کرامت اغلب وقت‌ها شیش را در آن میخانه‌ی دنج شروع می‌کرد. آن وقت‌ها با همان استکان اول شنگول می‌شد؛ زن‌ها را سر می‌زیش می‌نشاند. هیچ زنی در کافه مرجان به کرامت نه نمی‌گفت. رومیزی‌های نایلونی روی میزهای چهارگوش چوبی آن‌قدر بلند بود که هیچ‌کس زیر آن را نمی‌دید. زن‌ها گل و گردن لخت را می‌لرزاندند، با دهان نیمه‌باز و چشم‌های خمار‌زوze می‌کشیدند و فهقهه می‌زدند.

میز می‌لرزید. گاه استکانی بر می‌گشت، کاسه‌ی مزه دمر می‌شد و یا سیگار نیمه‌کارهای که دود می‌کرد از لب جاسیگاری به پایین می‌سرید. چشم‌ها لوح، عضلات صورت آویزان؛ هرم آتش از سوراخ‌های دماغ بیرون می‌زد.

## ۷

غنچه پاها را کرده بود توی یک کفش و از کرامت قول می خواست  
که تعطیلات عید بیردشان ترکیه. از وقتی دختر بزرگه‌ی آفامنور از ترکیه  
برگشته بود و از خیابان‌ها و بوتیک‌ها و زن‌های ترکیه برایش تعریف کرده.  
بود، دیگر همه‌ی فکر و ذکرشن استانبول بود. کرامت راه دستش نبود.  
راستش به کار و بارش نمی‌رسید. گرفتاری‌ها یاش یکی و دو تا نبود. آن  
خراب شده همه‌ی وقتی را می‌گرفت. گاه می‌شد که شب‌ها هم همان‌جا  
بخوابد. خب، چه می‌شد کرد؟

معازه‌ها را می‌خواست بفروشد. مایه‌تیله‌ی دستش و همان معاملات  
گهگاهی‌ی عتیقه‌جات بسش بود. معازه‌ها به در درسرش نمی‌ارزید. رفقای  
قدیمی سر به جانش گذاشته بودند که دو سه تا پاساژ معامله کند.  
شب عیدی همه را واگذار کرد. معازه‌ی میوه‌فروشی را هم به بابای  
غنچه بخشید. همین قدری که داشت خدا را شکر تا آخر عمر بسش بود.  
دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. به خانه که می‌رسید از خستنگی ولو  
می‌شد. عبت عبت حرف نمی‌زد و این عرصه را به زن تنگ کرده بود؛  
هوس‌های جور و اجور می‌کرد، حالا هم ترکیه. مدام هم عرّ و تیز می‌کرد.

کرامت می گفت: یه مشت مهندس و دکترو بیست و چار ساعته تو دسام  
می چلونم اما از پس این آنچوچک برنمیام.

رفته بود و بلیط رزرو کرده بود. حالا هم با کرامت قهر بود. شب شام  
درست نکرد. کوکب به بچه ها پیتنا داد و خواباندشان. کرامت هرچه  
دور و بر زن گشت اثر نکرد.

— پول نداری که داری، رفیق و آشنا توی این اداره و آن اداره نداری  
که داری؛ آن وقت من متصل باید حسرت آدم ها را بخورم.

کرامت انگشت عقیق را دور انگشت می چرخاند و به زن نگاه می کرد.

— تازه بہت نگفته بودم، دختر آقامنور سال دیگر می خواهد برود  
لندن. آن وقت من حتی همین دبی فکسنسی را هم ندیده ام.

عاقبت رضایت داد. یک دسته اسکناس به دستش داد برود بلیط ها را  
بخرد.

— باید بیرمت اروپا را ببینی. چه کافه هایی چه بارهایی و اصلاً چه  
زن هایی! (چشمکی زد، انگار که همین جلوی رویش نشسته است) تا  
آن جا را نبینی سر از کار دنیا درنمی آوری.

دل کرامت غنج می زد، می گفت: باید زبون شونم یاد بگیرم. هان؟  
طلای می گفت: اونش با من.

با همهی خارجی ها ارمنی حرف می زد.

— کرامت، به زبون ارمنی چی میشه؟

طلای ادایی می آمد و باللهجه ای غریب کلمه را به زبان می آورد. کرامت  
عقب سرش می گذاشت، بغلش می کرد، می چلاندش و لب ها را باز به  
همان خنده ای غش غشی نرم می گشود. سینه هایش چسبیده به سینه های  
زن گر می گرفت. مطمئن بود این تابستان همیشگی است.

بعد از ظهرها هر روزه خانه‌ی زن پاتوق کرامت بود. زن خانه را خلوت می‌کرد. بی‌حال و کرخت روی کاناپه به بازوی پت و پهن کرامت تکیه می‌داد. پسته و آبجو می‌خوردند؛ تلویزیون تماشا می‌کردند.

— تاج و تختو مدیون غیرت این مرده!

شاه باد کرده بود و با عینک آفتابی آسمان را نگاه می‌کرد و شعبون بی‌مخ می‌چرخید، می‌چرخید، می‌چرخید... و...

روز بعد قرار میدان گمرک! تو پخانه عده‌ای به آن‌ها اضافه شده بود و سه راه شاه دیگر جمعیت انبوه بود. در آن صبح سرد توی جوی و پای درخت‌ها هنوز برف بود و توی میدان کاخ به هر طرف که نگاه می‌کردی عکس شاه جوان بر صفحه‌ی پلاکاردها می‌خندید.

اتوبوس‌های کرایه یکی یکی از راه می‌رسید؛ مردها را پیاده می‌کرد. کرامت یک کیسه ژتون چلوکباب داشت؛ به هر که از راه می‌رسید، یکی می‌داد.

دوباره با وانت‌بار پلاکارد آوردند. چهار پایه هم بود. آدم‌های شیک و پیک با پالتوهای مشکی و کلاه‌های شابک‌گاه از آن بالا می‌رفتند و توی بلندگوی دستی حرف می‌زدند. رگ‌های گردن ورم می‌کرد، صورت مثل شاه‌توت قرمز می‌شد. هر چه ٹُف بود به سر و کله‌ی آدم‌ها می‌پاشید. صحبت از وطن بود و توطئه‌ی اجانب که به کمین نشسته‌اند تا همه چیزمان را بگیرند. اما شاه جوان بخت و آزادی خواه ما که مثل پدری سایه‌اش بر سر ملت بود... کرامت به هیجان می‌آمد، به رگ غیرتش بر می‌خورد، بی‌تاب می‌شد، آن وقت دیگر هواکم بود و تهرون با آن همه خیابان و میدان برایش تنگ می‌شد. نعره می‌کشید، تقلایی می‌کرد؛ آدم‌ها

پس می نشستند. پنجه به گردن می گذاشت. سر را یک ور خم می کرد و با همان صدای دهلی نعره می کشید: اگه شاهرگمو قطع کنن، نمی ذارم اعلیحضرت پاشو از مملکت بیرون بذاره!

بعد به یک تکان رگ گردن را از دو سو می شکست. چشم‌ها دیگر لوچ بود و او آن‌ها را به سمت چیز مجهولی در فضا می دراند. آدم‌ها باز هم عقب می نشستند و به قد و بالای کرامت نگاه می کردند؛ مردانگی‌ی یک ملت تمام‌قد رو بروی‌شان ایستاده بود. پاه‌گشاد از هم، کرامت دست توی جیب چاقو را می‌فرشد و از شکاف لب‌ها کلام زمخت به همراه هوایی داغ مثل زهر بیرون می‌ریخت.

چاقوهای! چاقوهای ضامن‌دار، با دسته‌های صدف، مزین به نقش زن، کوه، ستاره، نخل، دریا، فایق و باز هم زن! به کوچک‌ترین اشاره تیغه‌ها از غلاف بیرون می‌پرید. بی اذن شعبون نه؛ فرار نبود از جیب‌ها بیرون باید. اتوبوس‌های کرایه‌ای حالا دیگر دور تادور کاخ را گرفته بودند. بعد بهبهانی از راه رسید. جمعیت شکاف برداشت و او سواره به داخل کاخ رفت. مصدق با توده‌ای‌ها دست به یکی کرده بود شاه را از مملکت بیرون کند. توده‌ای‌ها! همه چیز‌شان اشتراکی بود. حتی زن‌هاشان، حتی تنبان‌های پاشان، حتی ... پیر مرد ریغو می‌خواست شاه بشود. شعبون روزنامه را نشانش داده بود و گفته بود: فقط برو تو بحرش! پیر مرد تریاکی متصل هم زیر پتوست.

بنا بود پیر مرد همچین که پا را از کاخ می‌گذارد بیرون، حقش را بگذارند کف دستش. کرامت دوباره دست روی شاهرگ گردن گذاشت. شعبون چشم‌غرهای رفت و گفت: هر وقت علامت دادم.

نیامد. یکی گفت، یارو فرارو دمش داده. آن دیگری گفت، تو سوراخ  
موش قایم شده. آن وقت دوباره یک آقای کراواتی از چهارپایه بالا رفت  
و حرف‌های قلمبه سلمبه زد. پایین نیامده یکی از بچه‌ها بالا رفت. این  
یکی معقول مثل آدمیزاد حرف می‌زد.

— یارو از ترس ما فدائیای مخلص اعلیحضرت ورِ ملاعه رو دمیش  
داده و یاعلی... زده به چاک جعده!

جمعیت متفرق شد. همه به سمت چلوکبابی‌ها می‌دویدند. کرامت کلی  
ژتون روی دستش مانده بود. همه را به نصف قیمت فروخت. پول دو  
شب جمعه‌اش جور شد.

شب‌های جمعه، شب‌های تابستان؛ یک عشق، یک دیدار. جاده‌ی  
قدیم شمیران. یک سربالایی خاکی، کافه‌ی بهشت تهران. سن بزرگ،  
نثون‌ها رنگی. چراغی که دور می‌زد و رنگ به رنگ می‌شد. سبز، قرمز،  
طلایی، آبی و زنی که آن وسط می‌خواند و می‌رقصد؛ مهوش! زنی که  
شوهر داشت و یک جور بی‌پرواپی. نه، وقاحت نبود. چیزی از صفاتی  
باطنی‌ی یک جاهل در اداتها و اطوار یک زن. آبجی بود؟ ناموس بود؟  
چه بود؟ یک لوطی! سرپرست خانواده‌های بی‌کس و کار، بی‌پناه. پول  
برايش مثل چرک کف دست بود.  
— کی میگه کجه؟

— مادرشوئر، مادرشوئر!

— باهات لجه، باهات لجه!

می‌خواند و می‌خواند، با بغچه بندیل کج، لب‌های قلوه‌ای سرخ و  
پیراهن ساتن کوتاه و تنگ. آخر شب جاهل‌ها جیب‌ها را روی سن خالی  
می‌کردند. آن شب‌ها را کرامت با هیچکس دیگر قسمت نمی‌کرد.

— این شهر فقط یه مرد داشت؛ او نم مرد!  
 از بی و فایی دنیا دلش می‌گرفت و یکهو زیر آواز می‌زد. اقدس  
 دست‌ها را دور گردنش حلقه می‌کرد و لب به گلویش می‌گذاشت.  
 حنجره‌ی مرد زیر لب‌های اقدس از تحریر صدا می‌لرزید.

آن شب‌ها آن قدر عرق می‌خورد که کبریت می‌زدی، آتش می‌گرفت  
 و عاقبت پاتیل پای بساط خوابش می‌برد. و بعد... این دیگر دست  
 خودش نبود اگر یک عالم غم به سینه داشت، سرش را که زمین  
 می‌گذاشت، خواب یک گله زن می‌دید، خواب یک طبق شیرینی‌ی  
 خامه‌ای، خواب ده دست چلوکباب.

اما یک مرگ دیگر هم بود که غم مرگ مهوش و هر مرگ دیگری را  
 برای همیشه در ذهنش کم‌رنگ کرد. مرگ تختی!

خبر مثل بمب ترکید. از پیش‌ترها عکسش را به دیوار اتفاقش کوییده  
 بود. شاه بازوبند پهلوانی به بازویش می‌بست. تختی جواهر بود،  
 یک پارچه آقا.

همه از ریز و درشت داغان شده بودند. تختی چشم و چراغ شهر بود.  
 دلخور و دمغ تا سحر عرق خورد. ته دلش چرکین بود. شاهی که زمین  
 خورده‌های پایین‌مائین‌ها به تاج و تخت برش گرداندند، حالا لگد  
 می‌پراند. یکهو جوش می‌آورد. دست به کشاهی ران به زمین و زمان  
 فحش می‌داد. بطری‌های خالی را به دیوار خرد می‌کرد؛ به هرچه  
 دور و برش بود لگد می‌زد. نخیر! این مملکت جای آدم‌های باصفا  
 نیست.

هنوز لب تر نکرده شعبون تشرش زد. گفت مملکت‌داری یعنی این که

آدم یک وقت ناچار می‌شود تخم چشمش را هم در بیاورد. و بعد گفت:  
خیلی بچه‌ای، هنو عقلت به این چیزا نمی‌رسه.

کرامت ساکت شد. راجع به مرگ تختی دیگر لام تا کام با کسی  
همکلام نشد. ته دلش فرص بود که این شاه پرمدعا با هیچ آدم با معرفتی  
میانه ندارد.

این مردن با همه‌ی مردن‌های دیگر فرق داشت. آن روز این‌بابویه  
جای سوزن انداختن نداشت. جوان‌ها هم بودند، جوان‌های دانشگاهی.  
پائین و بالا همه با هم بودند.

— مرد می‌خوام که اینو در بیاره.

قمه تا دسته در خاک فرو رفته بود. آن شب‌ها بی‌خواب می‌شد و شبی  
نزدیک سحر سایه‌ی تختی از روی دیوار گذشت و صدایی زمخت و  
دورگه توی گوشش زنگ زد: مرد می‌خوام که...

کرامت با چشم خون گرفته به قمه نگاه کرد. دست‌های پت و پهن را  
به صورت گذاشت و زار زد: مردا همه رفتن، همه رفتن، همه.

عکس بیوه و بچه‌ی قنداقی اش همه‌ی روزنامه‌ها را پر کرده بود.  
کرامت به عکس بچه‌ی قنداقی نگاه می‌کرد، دست را به سینه می‌گذاشت و  
می‌گفت: خودم غلومی شو می‌کنم.

طیب چند سالی زودتر بریده بود. آن سال محرم با دار و دسته‌ی  
خودش به جان بچه‌ها افتاده بود. از هر دو طرف عده‌ای لت و پار شدند.  
کرامت از همان وقت‌ها دودل شده بود. وقتی روزنامه‌ها عکس  
عبدالقبس جو جو را چاپ کردند، شعبون بهش گفته بود: می‌بینی؟ این همون  
کسی است که از عبدالناصر پول گرفته بود غائله‌ی مُحَرّمو درست کنه.  
مرگ تختی کار را یک سره کرد. دور شاه را خط کشید.

۸

کرامت شر و شر عرق را بالبهی دست از پهنای بازو و انحنای شکم  
گرفت و روی کف تخته پوش سونا ریخت؛ پر زور نفس را بیرون داد.  
حاجی آمد تو، کاسه‌ی روحی آب رازمین گذاشت و حوله را روی  
دوشش جابه‌جا کرد. گفت: برآتون اکالیپتوس آوردم.  
— دمت گرم.

شیشه را توی کاسه خالی کرد و با انگشتیش آن را هم زد. بعد هم کاسه  
را روی سنگ‌های داغ خالی کرد؛ ابری غلیظ به هوا رفت. حوله را از  
روی دوش برداشت و بخار را به اطراف پراکند.  
— دستت درد نکنه.

— حاجی دربست نوکرتم.  
سونای اول را با طلا رفته بود، سونای خصوصی... زن حوله را تا بالای  
سینه به خودش پیچید و دست کرامت را گرفت.  
— به کم داغه‌ها! طاقت‌شو داری که؟  
کرامت گفت: لیف و صابونم می‌شه زد؟  
طلا غش‌غش خندید و در سونا را باز کرد. بخار داغ هر دودکشان

بیرون آمد. هولکی رفتند تو. چشم، چشم را نمی دید. کرامت از مدت‌ها پیش حوصله‌ی دور و بری‌های طلا را دیگر نداشت. اما جرئت نمی‌کرد بروز بدهد. توی سونا دل به دریا زد. بدبختی زبان نرم هم نداشت.

— دور و بر تو خلوت می‌کنی با خودم این جفله‌ها رو ببریم دور؟  
طلا خودش را به او چسباند و سر را روی شانه‌اش گذاشت.

مردها را یکی یکی دُم‌شان را داد کول‌شان. فقط مانده بود دو سه دُم‌کلفت که ردی از آن‌ها نداشت.

توی دل زن پا قرص کرده بود. می‌شد از او چیزی خواست. زن دسته‌چکش را از کیف بیرون آورد، چک سفید کشید. زن به فرنگ رفت. تنها یا با کس دیگر؟ کرامت نمی‌دانست. فقط گفته بود: حالا نمی‌شود با هم برویم. زود برمی‌گردم.

کرامت گفته بود: پس خودم می‌برم فرودگاه.  
طلا گفته بود: نه، نه؛ لازم نیست. خودم می‌روم.

کرامت شب به فرودگاه رفت. کشیک می‌کشید. می‌دانست که یک جای کار آب و امی‌کند. اما خب هر اشکلی یک راه چاره داشت. دیگر داشت نامید می‌شد که نیم ساعت مانده به پرواز طلا همراه مرد جاافتاده‌ای پا به سالن فرودگاه گذاشت. زن، خزر روی شانه و گوشواره‌ی آویز الماس به گوش به بازوی مرد چسبیده بود. هر دو به شتاب تو رفتند. یک ایل آدم تعظیم‌کنان پشت سرشان می‌دوید.

چند شب بعد تلفن زد. گفت: گفتم که زود برمی‌گردم.

راست گفته بود؛ زود برگشته بود با یک دست کت و شلوار حسابی برای کرامت. بزرگ‌ترین اندازه را آورده بود، باز هم کتش برای کرامت کوچک بود.

طلا دمغ شد؛ دست روی سینه های کرامت گذاشت، گفت: آن جا  
همه شان نیمچه مَرَدَند.

کرامت آرنج هارا از زمین بر می داشت که طلا دست هارا بر شانه هایش  
گذاشت. کرامت تسلیم و رضا دوباره آرنج ها را بر زمین گذاشت. زن  
موهایش را چنگ زد، سرش را عقب برد و صورت مرد را با موهای حلقه  
حلقه پوشاند. کرامت دیوانه وار بو کشید.

طلا گفت: دیدی عاقبت بر گشتم!

کرامت زبان به دهان نداشت. چیزی گرم و شیرین موج موج از تن شن  
می گذشت.

زن جرئت کرد و او را با خود به میهمانی های اعیانی برد. مردهای  
دیگر که با راننده و لیموزین و زن های سینمایی به میهمانی می آمدند،  
بیشتر نحیف و لا غر بودند و پوستی زرد داشتند. همه چیز را با چنگال  
می خوردند و میان شان بودند مردهایی که وقتی با کرامت دست می دادند،  
تمام تن شان را لرزه بر می داشت. همه هم از بالانشین ها بودند.

کرامت یکی از آبجی های توی فیلم ها را هم آن جاها دید. سگش  
فکل به سر داشت. او را بغل کرده بود، روی کاناپه لم داده بود و گیلاس به  
دست به چوب سیگار درازش پک می زد. کرامت هی عقب رفت و جلو  
آمد. آخر سر گفت: بیبنم، تو فاطی آبجی رضافرفه نیستی؟

زن غش غش خنده دید. به کرامت چشمکی زد. سینه را از دود سیگار پر  
کرد و پنجه میان پشم فرفی سگش فرو برد. طلا صدایش زد.

زن ها کرامت را نشان می دادند، زیر گوش طلا چیزی می گفتند و ریسه  
می رفتند و دوباره به کرامت نگاه می کردند؛ به چین پیشانی، به لبها که

وقتی به وقار می خندید مثل دامن کلوش موج بر می داشت؟ به چشم ها که زیر هلال پرپشت ابروها مثل دو تکه ذغال می سوت و نیروی نرینگی چون چشمها ای از آن فوران می کرد.

طلا بی اعتنایی نشان می داد. به کرامت نگاه می کرد و سر به هوا می خندید. تخیل زن ها قوی بود. از تصور این که مردی این چنین در خلوت به یک زن چه خواهد گفت، تن شان لمس می شد.

بعد از شام بر میزی بزرگ میان سالن رولت بازی می کردند. کرامت از این بازی سر درنمی آورد. کت روی ساعد دور میز می چرخید. شانه های پهنه را اریب می کرد و یک در و تیز به گوی چرخان خیره می شد. کناره هی دست را به نوازش به سبیل ها می کشید. نیروی نرینگی چون موجی فلجه کننده فضای را می انباشت.

گیلاس های نیم خورده بر لبه پهنه میز جا می ماند. حواس ها پرت می شد. کسی که انتظار نمی رفت، می برد. کرامت پشت به میز به راه می افتاد. نفس ها آزاد می شد. بازی یخ می کرد.

مرد ها سیگار برگ لای انگشت ها برنامه ای شب ژانویه را ردیف می کردند یا قرار سونا می گذاشتند. صحبت از کوتاه بودن پیست ولنجک و محشر بودن پیست دیزین می شد. کرامت لب ها را به هم می فشد و انگشت اشاره به گیجگاه می گذاشت. با ابروهای به هم کشیده و پیشانی ی چین خورده پیش طلا و حلقه ای زن ها بر می گشت.

زن ها پچ پچ کنان پیشنهادهایی به طلا می دادند. طلا خونسرد و بی نیاز شانه ها را بالا می انداخت. موافقت او را برای چه می خواستند؟ نیازی به آن نبود. انگشت به جواهر سینه ریزش می کشید.

کرامت ناگهان سر بالا می کرد. آن وقت سکوت می شد. به تأمل زن ها را از نظر می گذراند و در همان حال انگشت نشانه را با حرکتی قوس وار به حاشیه‌ی دوری می کشید. فضا می ایستاد و در قاب یک عکس دسته جمعی منجمد می شد. زن ها در انتظار حرکتی نامتنظر نفس ها را حبس می کردند؛ این علامت چیزی بود.

آن وقت طلا عاصی از سکوتی که بیهوده به درازا می کشید بار دیگر بی اعتمنا لبخند می زد و انگشت اشاره به انحنای گردن ظرفی می کشید. کرامت با چرخش آرام سر برای آخرین بار زن ها را از نظر می گذراند، جرمه‌ای می نوشید، خاکستر سیگار را می تکاند، شانه ها را می چرخاند و لبخند کج بر لب با حرکتی ناگهانی برمی خاست.

چشم زن ها حرکت ها را می پاید و در جستجوی معنای آن به یکدیگر نگاه می کردند. خسته از بلا تکلیفی عاقبت آه می کشیدند و نفس ها بار دیگر ناگهان آزاد می شد.

کرامت پشت صندلی طلا می رفت.

طلا برمی خاست. پرش ناگهانی ی پلک ها و بعد نگاه هایی حاکی از تعجب یا خواهش و موسیقی ی ملایمی که از گوش های تاریک و پنهان سالن ساعت خدا حافظی را اعلام می کرد. کرامت صندلی را عقب می کشید. شال ابریشم زن را از لبه صندلی برمی داشت.

یکهو صدای فهقهه‌ی مردها از سالن قمار، یا صدای تقطق کفش پیشخدمت ها بر سنگ سرسرا و یا چنگالی که آن همه بی موقع ناگهان بر زمین می افتاد. هیچ کس نمی شنید. آن جا هیچ کس نبود جزو او. همه فقط به او نگاه می کردند. حتی ارتعاش نامحسوس سینه اش در پی هر دم و بازدم بر حواس زن ها نشانی ماندگار باقی می گذاشت.

طلا دوباره انگشت به الماس درشت سینه ریزش می‌گذشت و لبه‌های شال را روی شانه‌ها جابه‌جا می‌کرد. زن‌ها بار دیگر بی‌نفس بودند و فقط نگاه می‌کردند. آن وقت موقع آن بود تا بر اثر یک تصادف محض کارت بنگاه کرامت روی میز جا بماند — مثلاً وقتی دستمالش را درمی‌آورد تا قوطی سیگار و فندک نقره را توی جیب جا بدهد — زن‌ها نفس‌های حبس شده را به شتاب بیرون می‌دادند و کارت را از دست هم می‌قاپیدند. طلا سرفه می‌کرد. زن‌ها تبسم پوزش بر لب از مرافعه دست بر می‌داشتند. شتاب‌زده به سر و پُزشان دست می‌کشیدند، یقه‌ی لباس را صاف می‌کردند و پنهان از چشم طلا به یکدیگر دندان نشان می‌دادند. روی کارت بنگاه فقط اسمی بود و شماره‌ی تلفنی. و آن کس که آن را به نصیب برده بود؟ طلا پوزخندی بر لب تک‌تک و به تأمل به زن‌ها نگاه می‌کرد — نه بیزاری، نه نفرت، هیچ چیز! — آن وقت باگردان افراشته و قدم‌های بلند از سالن بیرون می‌رفت.

شال ابریشم از دوسو در هوا پرواز می‌کرد. کرامت مثل پسر بچه‌ای پشت سرش می‌دوید.

شکاف در شیشه‌ای چرخان طلا را به درون می‌کشید. کرامت فقط لحظه‌ای دیر می‌رسید. طلا پشت جدار شیشه‌ای بر می‌گشت. پرده‌ی اشگ درخشش چشم‌ها را مضاعف می‌کرد. کرامت کف دست‌ها را به شیشه می‌گذشت، صورتش را جلو می‌آورد. طلا رو بر می‌گرداند، از در بیرون می‌رفت.

دوباره قدم‌های بلند زن و پسر بچه‌ی گنده‌ای که هول بود و به او نمی‌رسید. طلا دم ماشین پشت به او بی‌تکان متظر می‌ایستاد. کرامت در

ماشین را برایش باز می‌کرد. طلا دامن را مشت می‌کرد و یک ور سوار می‌شد و تا از نگاه مرد پرهیز کند، چشم‌ها را می‌بست. پلک‌ها چین می‌خورد. خط اشگ در نور چراغی که فقط برای یک لحظه اتفاق کشید. کرامت فحشی نثار خود و جد و آباءاش می‌کرد، بازتر از همیشه. سر را به عقب می‌برد و کناره‌های انگشت را به حاشیه‌ی چشم‌ها می‌کشید. کرامت فحشی نثار خود و جد و آباءاش می‌کرد. کرامت زن‌ها را یک به یک از زیر دست رد می‌کرد. میان‌شان زنی نبود که با طلا رقابت کند.

و این یک هفته بیشتر طول نمی‌کشید. در انتظار نشنه‌ی جنون‌آسای کرامت طلا آرام‌تر از هر وقت دیگر پشت پنجره‌ی باران‌خوردگی اتفاقش به خیابان نگاه می‌کرد و سیگار پشت سیگار ماشین‌ها و آدم‌ها را می‌شمرد.

همیشه غروی بود که بر می‌گشت؛ دلگیرترین لحظه از پس آخرین دیدار.

بهجت به جیغ مژده می‌داد. صدای شکستن چیزی می‌آمد و او بی‌خيال با دمپائی‌های گشاد روی قالی راه را می‌دوید. گربه‌ی کشمیری طلا که مثل پلنگی بزرگ بود، خود را به پاهای صاحب‌ش می‌مالید. طلا خاموش و بی‌تکان به خیابان نگاه می‌کرد.

در باز می‌شد؛ هوای اتاق تکان می‌خورد. طلا ضربه‌های قلب مرد را می‌شنید که مثل همه‌ی چیزهای دیگرش دوبرابر مال دیگران بود. جیر جیر کفش‌ها... و سکونی که از شرمی بچگانه نشان داشت. لب‌های داغ کرامت سر شانه‌ها را می‌سوزاند. خیابان را با همه‌ی پنجره‌ها، چراغ‌ها

و درخت‌هایش به ناگهان مه می‌گرفت و او آنگاه بر می‌گشت. روی پنجه‌ی پا بلند می‌شد؛ دست‌ها را روی شانه‌های مرد می‌گذاشت و صورت خیس را به برجستگی‌های سینه‌های پنهانش می‌چسباند. پرّهای بینی اش می‌سوخت. سنگینی‌ی تن را به روی دستی که حاصل کمر بود، قوی بود و موجی لمس‌کننده را از همه‌ی تنش عبور می‌داد، رها می‌کرد. آن وقت چیزی مثل سرب داغ از رگ‌ها می‌گذشت.

کرامت دست را پائین می‌سراند. می‌گفت: به مولا نوکرتم!  
و این برای زن کافی بود.

از سوناکه بیرون می‌آمد، همیشه هوس مشت و مال اوستقی را می‌کرد. میان دلّاک‌های حمام وزیر تنها کسی که حریفش بود، اوستقی بود. پاروی زانوی کرامت، کتف‌ها را چنان پر زور بالا می‌کشید که خستگی از نوک پنجه‌ها بیرون می‌رفت. دست‌ها را از پشت سر دور سینه‌ی کرامت حلقه می‌کرد و یکهو بالاتنه را عقب می‌کشید؛ مهره‌های پشت صدا می‌داد. کرامت رَب و رُبّش را یاد می‌کرد. روی گُرده‌اش می‌نشست و رُگ کمر را از دو سو می‌شکست. سر را چنان ناگهانی به چپ و راست می‌پیچاند که هر کس جای کرامت بود، دیگر صاحب گردن نبود. کرامت بعد از مشت و مال، کوفتنگی‌ی شیرین در تن، قبراق بلند می‌شد، آهی از سر کیف می‌کشید و انعام کلفت اوستقی را توی مشتش می‌گذاشت. این آخر سری‌ها که لوله‌نگش آب بر می‌داشت و فرق سر شده بود، انگار دامادی به حمام آمده باشد. آن‌جا را قرق می‌کردند؛ مگر مشتری‌های خاصه که کرامت از هم صحبتی شان کیفور می‌شد. شربت و آب آلو و یخ در بهشت و خاکشیر یخ مال فصل به فصل می‌رسید. کرامت نوک یخ را به انگشت می‌گرفت، دور کاسه‌ی بلور می‌چرخاند و به یاد دو لب تشنه یک نفس سر می‌کشید.

وقتی از حمام بیرون می‌آمد، انگار دوباره تازه به دنیا آمده باشد، شاد و کیفور و شنگول بود. اما حالا هیچ چیز خستگی از تنش بیرون نمی‌کرد. شب‌ها خواب درستی نداشت. صدای ضجه‌ی آن حرامزاده‌ها بیست و چهار ساعته توی گوشش بود. چاره این بود که همه‌شان را یکباره راحت کنند.

آن وقت‌ها هم به سونا می‌رفت؛ شب‌های دوشنبه، سونای خیابان فرشته. با رئیس گمرک می‌رفتند. اما راستش با آدم‌هایی که به سونا می‌آمدند خیلی جور نبود. همه‌اش کلمات قلمبه سلمبه‌ی خارجی. بعد از ده پانزده مرتبه پارفتش را برید. با مشتری‌های حالا راحت‌تر بود.

اعتضادی رئیس گمرک آدم با معرفتی بود. مزایده‌ها را برایش راست و ریس می‌کرد. پورسانتی که کرامت می‌داد از مال بقیه چرب‌تر بود. خودش هم البته شم کاسبی داشت. تا بنگاه تازه رونقی بگیرد، بنز و شورلت و تویوتا از گمرک بیرون کشید. بعد از یکی دو سال کارش گرفت و یکهو رو آمد. دست و بالش حسابی باز شد؛ کار و بارش تخت و تبار. این بنگاه پیچ‌شمیران بود.

جب پر پول دو به دستش داد. با زبان چرب و نرم زن را شیخ کرد. دیگر داشت عنان زندگی طلا را به دست می‌گرفت. از ترس طلاکسی جرئت نداشت به او چیزی بگوید. ده برای این خوب است؟ برای کدخدای و بارش.

دروازه دولاب و سه راه شکوفه تا میدان کلانتری راسته‌ی او بود. اسمی در کرده بود. جوان و جاهم‌ها ازش حساب می‌بردند. پاسبان‌ها و کلانتری‌ها هم عزّت داشت. بیرق اقبالش حسابی باد می‌خورد. معاملات

را جوش می داد. سروته مرافعه ها را هم می آورد. وکیل و وصی می شد؛ محل مراجعته بود، ضامن معتبر چند محله. از وقتی در آن محله ها به عرصه رسیده بود، دله دزدی کم شده بود. با نفوذی که این ور و آن ور داشت دست و بال جوانها را سر کاری بند می کرد. حتی به دوشه تاشان مایه تیله ای برای کاسبی داد. وقتی که می رسید خودش برای شان دختر نشان می کرد و به سر و سامان شان می رساند. جوانها مثل سابق سر چهارراهها یَلَّی نمی کردند؛ ناموس مردم حفظ بود. اسمش مثل یک طلس قفلها را باز می کرد، گرهها را می گشود، مشکلات را از سر راه برمی داشت. لوطی گری های دیگری هم بود؛ گاهی کمکی به زن بیوه ای، نوازشی به سر یتیمی، چیزی. البته دنیا به کامش بود. همیشه دو سه تا زن توی دست و بال داشت.

از آن میهمانی های اعیانی زود سر خورد؛ دیگر نرفت. غذای خارجی دوست نداشت. مردهی کله پاچه و چلوکباب سلطانی بود. مردهی یک بطر عرق پنجاه و پنج، یک بادیه ماست و خیار، پیازی که با مشت گوشی سفره می شکنند، کافه هایی که به خاطر بی ناموسی به هم می خورد و مشت هایی که چانه ها را خرد می کند و صدای پتک میدهد. نه؛ زمانه عوض شده. حتی فیلم ها هم. قیصر و داش آکل گردی شده اند. دیگر همه چیز از بین رفته است. آن وقت ها بزن بزن های راست راستکی هم وجود داشت؛ توی خیابان ها، توی میدان ها.

دوباره توده ای ها به خیابان ها آمدند. اما این دفعه بچه های با معرفت تهرون تنها نبودند. سومکایی ها هم بودند، بچه های دکتر بقائی هم. شب پیش کارها تقسیم شده بود. برنامه این بود: غارت باشگاه توده ای ها و دفتر روزنامه هاشان.

چنگه چنگه کاغذ از پنجره‌ها به خیابان می‌ریختند. صندلی‌های را به سر آدم‌هایی می‌شکستند که می‌خواستند جلوی شان را بگیرند. کرامت کارد سلاخی به دست عربده می‌کشد و توده‌ای می‌طلبید. غروب وقتی همه چیز را شکستند و سوزاندند از صحنه‌ی جنگ عقب نشستند.

شیرین‌کاری‌های کرامت اسمش را بین برو بچه‌های با معرفت تهرون سر زبان‌ها انداخته بود و تابستان بعد دوباره چند روزی نوبت او بود که ضرب شستش را به کسانی که می‌خواستند به شاه مملکت خیانت کنند، نشان بدهد.

صبح زوداًکبر سیاه پی‌اش فرستاد و او فی الفور از سر چشم‌ه بالا انداخت و خودش را به بهارستان رساند. پیرمرد از همان زیر پتو می‌خواسته اختیار ارتش را به دست بگیرد. اعلیحضرت قبول نمی‌کند. پیرمرد هم لبی کلفت می‌شود و استعفا می‌دهد. و بعد فقط همین قدر فهمید که آدمی به اسم جناب اشرف دوباره همه‌کاره شده است.

دسته‌هایی از مردم به میدان می‌رسیدند و مرده‌باد قوام سر می‌دادند. کرامت و بقیه‌ی بچه‌ها گوش به زنگ بودند؛ متظر اشاره‌ی بالا. وقتی که دیگر فریادهای مرده‌باد شاه داشت خون کرامت را به جوش می‌آورد، دستور حمله صادر شد.

گلوه و رگبار مسلسل. بچه‌ها عقب نشستند. روی دیوارها نوشته بودند: یا مرگ یا مصدق!

— دوره‌ی ما تموم شد آق کرامت؛ خیلی وقتی تموم شده...

شب ابری نور داشت. سرد بود و برف خشک زیر پا چخ چخ صدا می‌داد. بخار دودی رنگ دهان‌ها لحظه‌ی بعد مثل لمهی نقره روی سر و

صورت می نشست. هنوز گرمای کاباره توی تن شان بود. طلا سوئیچ را از کیف درآورد و به دست کرامت داد. کلید به قفل در نچرخانده بود که یکی گفت: آقا... یه کمکی، چیزی!

صدا آشنا بود. کرامت رو به جانب صدا گرفت. مردی ژولیده در پالتویی گشاد و شندره زیر نور ماتی که از زمین و آسمان هر دو می تابید، نزدیک او ایستاده بود. آن وقت صاحب آن صدا گفت: بغدادم خرابه، آق کرامت!

این احمد چکمه‌ای بود. کرامت چرخید. یک قدم به جلو گذاشت.  
کف پهن دست را به بازوی او کویید. گفت: چرا این طوری؟  
مرد برگشت. می رفت که کرامت صدایش زد: کجا احمدی؟... صبر کن!  
— دوره‌ی ما تموم شد آق کرامت. خیلی وقته تموم شده... اما تو خود تو بالا کشیده‌ی، می بینم... من شاشیدم به این زمانه، به اون شاه مادر قحبه!

کرامت دست به جیب برد. یک دسته اسکناس درآورد. توی جیب گشاد احمد چکمه‌ای گذاشت. احمد چکمه‌ای سرش را پائین انداخت و رفت؛ هنوز بدوبیراه می گفت.

طلا به بازوی کرامت چسبید: بریم.

کرامت قدمی به جلو برداشت. او میان برف و بوران گم می شد. شب، سرما، تنها بی،... بی پولی. کرامت لگد به زمین کویید. طلا دوباره گفت: بریم.

سرما، تنها بی، بی پولی! همه را از سر راه برداشته بود. دست به کشاله‌ی ران برد. هیچ مانعی، هیچ کجا دیگر سر راهش نبود. اما هنوز... با سه

حریف رو برو بود: یک هنرپیشه‌ی سینما، یک سرهنگ ساواک، یکی از کارکنان ارشد دفتر اشرف.

باید یکی یکی از شرّشان خلاص می‌شد. اسم شان را می‌خواست. طلا چیزی بروز نمی‌داد. خبره سر و سرخوش فقط می‌خندید. کرامت کلافه می‌شد. اما ملاحظه می‌کرد. می‌دانست با او نمی‌شود الدرم بُلدرم کرد.

زیر زبان بهجت را کشید. هنرپیشه‌ی سینما اسمش تورج بود. سر زبان‌ها بود که اشرف گفته است از کجا تا کجا بیش یک پول سیاه هم نمی‌ارزد. از این فکلی‌های پاتشتی بود. سابقه‌ی کشتی که نداشت. لابد پیش‌تر دستفروش لاله‌زار بوده؛ اما هرچه بود صورت گیرایی داشت. با عینک سیاه و سبیل دوگلاسی دل زن‌ها را می‌برد. پول و پله‌اش هم بد نبود. بیشتر نقش اول را داشت. زاغ سیاهش را چوب زد. دنبالش افتاد و یک روز ظهر توی یک فرعی جلوی ماشینش پیچید.

هنرپیشه دو سه باری بوق زد. کرامت بی‌خيال پیاده شد و هیکل گنده را پای ماشینش کشید. در را باز کرد؛ دست‌ها روی تاق ماشین، پشت را خم کرد. گردن کشید، سرش را تو آورد و گفت: منو می‌شناسی؟

به گمان کرامت می‌شناختش. در یکی دو میهمانی همدیگر را دیده بودند و حتی سلام و علیکی هم کرده بودند. اما گفت: جنابعالی رو به جا نمی‌آم.

کرامت تلنگری به نوک دماغ هنرپیشه زد. صدای زرت از دهانش بیرون داد. یقه‌ی کتش را گرفت و تر و فرز از ماشین بیرون‌نش کشید. گفت: واسه من لفظ قلم حرف می‌زنی حالا؟

هنرپیشه به تقلّا افتاد. رنگ کرده بود، رنگ گچ دیوار. کرامت گفت:

تنت کتک، کتک می‌کنه؟ هان؟... به این وقت و ساعت اینقد می‌زنمت تا  
قاپ کونت جیک بشینه!

خدا دوستش داشت که یک افسر راهنمایی با موتور از راه رسید.  
هنرپیشه گفت: جناب سروان این آقامی خود منو بکشه.  
کرامت به سمت ماشین هلش داد. زیر گوشش گفت: دور طلا را قلم  
بگیر آگوزخان، و گرنه سبیلاتو دود می‌دم. همین!

نگاه چپ چپی هم به جناب سروان انداخت و به سمت ماشینش رفت.  
جناب سروان شماره‌ی ماشینش را بر می‌داشت که کرامت دست به عقب  
برد، دامن کتش را بالا زد و گفت: قربون دست شماره‌ی اینم وردار!  
هنرپیشه جلوی جناب سروان شیر شد. حتی گفت: از این به بعد سرو  
کارت با قانونه. چه خیال کرده‌ای؟

کرامت با انگشت یکی دو تقه به سینه‌ی خودش زد: قانون جلوی  
روت وايساده. من خودم قانونم.  
و سوار ماشین شد. هنرپیشه هنوز گُرگُری می‌خواند. کرامت نسبت  
ناجوری به خانوم والده‌ی هنرپیشه داد و از ماشین پیاده می‌شد که فلنگ  
را بست.

هفته‌ی بعد سرتاسر طلا با کرامت فهر بود. اما کرامت می‌رفت و می‌آمد.  
— تو حق دخالت در زندگی‌ی خصوصی‌ی منو نداری!  
— این جوجه‌فکلی‌ها رو از توی دست و بالت نمی‌ریزی بیرون،  
اونوقت ناچار می‌شم خودم دست به کار بشم.  
— اما این زندگی‌ی منه.  
— زندگی‌ی توام مال منه.

شعبون بی مخ گفت: خوب گفتی بهش. اما گفتی یکی دیگه هس.  
هان؟... اسمش چیه؟  
کرامت انگار نام فاسق ننهاش را به زبان می آورد، گفت: سرهنگ  
اعتضادی.

شعبون بی مخ یک هفته بعد به کرامت خبرداد: دور این یکی رو خط  
بکش. گلفته. نمی شه باهاش درافتاد؛ درباریه.  
گوشی را گذاشت. عربدهای کشید. دست به کشاله‌ی ران برد. اول و  
آخر دربار را یکی کرد. انگار دربار به ناموسش دست درازی کرده بود.  
دستی به روی میز کشید. لیوان‌ها به دیوار خورد، قندان شکست، دوات  
برگشت. به عمری که کرده بود، به شغال باج نداده بود.

گروهبان انگلیسی لحظه‌ای آمد و رفت. حتی حبیب پرده‌ی پستو را  
بالا زد. نور چشمش را می آزرد. ساعد دست را برابر صورت گرفت.  
انگار از هجوم چیزی نامتنظر می ترسید. به دنبال جایی امن می گشت.  
امن‌تر از خیابان‌های اشغال شده‌ی تهرون، امن‌تر از دکان حبیب، امن‌تر از  
باغچه‌ی بتول، امن‌تر از کافه‌ی بهشت تهرون... آن وقت دست‌های  
مادرش را دید. دست‌های یک زن! از دست‌های نور بلند می شد. یکی به او  
گفت که این‌ها دست‌های مادر توست. همیشه همین رامی گفت. امانبود و  
دفعه‌ی بعد باز هم باور می کرد.

دست به میان موها برد. سیل‌هایش می لرزید. عضلات صورتش هم.  
تلفن زنگ زد؛ دوباره و سه باره. گوشی را برداشت.  
— یا، کارت دارم.

طلا بود. از سه راه شاه تا دزاشب را فقط در عرض هفده دقیقه رفت.

وقتی بهجت در را باز کرد، پسر بچه‌ای یکهو به داخل پرید. به سمت اتاق طلا دوید و آن جا دیگر بغضش ترکید.

طلا هاج و واج جلو آمد. چشم‌های شگفت‌زده زیر سایه‌ی محو کلاف مو که نیمی از صورت را پوشانده بود، گشادتر از همیشه به او خیره بود. خاکستر سیگار از نوک چوب سیگاری که شست زیر چانه، نزدیک لب گرفته بود، روی قالی می‌ریخت. لب‌های سرخ به تعجب نیمه‌باز مانده بود. آن وقت به ناگهان – اگرچه کمی دیر – همان ابر، ابری که هاله‌وار همیشه چون پیره‌نی پیکر کرامت را در بر گرفته بود، فضای اتاق را پر کرد. طلا جلو آمد. دست کرد و زلف کرامت را از پیشانی پس زد. خودش بود. همان دست‌ها؛ نوازشگر و گرم، چیزی پناه‌دهنده در فضا منتشر می‌کرد. آن‌ها را توی هوا گرفت. صورتش را با دست‌های زن پوشاند. چیز بزرگ‌تری می‌خواست؛ آن قدر بزرگ که بتواند همه‌ی تنش را پوشاند. یا کوچک شود. آن قدر کوچک که بتواند در فضای امن یک حفره‌ی گرم...

طلا بازوی او را به دو دست گرفت. انگار ستون یک زیارتگاه بود. چشم‌ها را بست و صورتش را به آن چسباند. تپش پر کوب قلب مرد را می‌شنید. گفت: می‌دونم که هیچ‌که نمی‌تونه با او دریفته. اما چرا تورج؟ زورت به او می‌رسید؟... من به اون جناب سرهنگ باج می‌دهم. می‌فهمی، باج؟

کرامت گلوله گلوله اشگ می‌ریخت. بی‌پناهی صورتش را مثل پسر بچه‌ای معصوم کرده بود. مشت‌های را از خشم می‌فسرد. مثل ننه مرده‌ها بی‌تابی می‌کرد، لگد به زمین می‌زد، چنگ به میان موها فرو می‌برد.

آن وقت ساکت شد. دورش چرخید. خودش را به روی صندلی پرت کرد. باز حرکاتی از فلز و سیمان! این چیزی نبود که به آن عادت داشته باشد. به رو برو خیره شد. فک جلو آمد. نیروی ویرانگری در امواجی نامرئی به شکل جنونی مخرب لحظه لحظه اتاق را می‌انباشت. طلا بی‌تکان میان اتاق ایستاده بود.

دست کرد از روی میز نمکدان بلوری برداشت، به مشت گرفت. برابر صورت لحظه‌ای به مشت بسته نگاه کرد. پرّه‌های بینی، پلک چشم‌ها، لب‌های بسته، همه می‌لرزید... مشت را فشرد.

طلا قدم از قدم برنمی‌داشت، همچنان نگاه می‌کرد. رگ‌های بنشش دست مرد در مرز انفجار بود. صورت رفته کبود می‌شد و دانه‌های عرق هنوز نچکیده جا به دیگری می‌داد و آن وقت طلا صدای شکستنش را شنید.

کرامت هنوز مشت را می‌فسرده اما موجی از رضایت، آرام‌کننده و گرم، زیر پوست چهره نرم می‌شکفت؛ قطرات خون روی قالی می‌چکید. طلا بی‌تکان ایستاده بود. مرد او را مبهوت می‌کرد؛ قدرت و طاقت‌ش! آن نمکدان را با پیک هم نمی‌شد شکست.

جلو رفت. برابر کرامت زانو بر زمین گذاشت. مشت خونین را میان دست‌ها گرفت. نتوانست بازش کند، به ناچار فقط آن را بوسید. اشگ‌ها را از گونه‌ها پاک کرد. دستی به موها یش کشید. برخاست. سرش را به سینه چسباند و بغض به گلو گفت: کاش هیچ وقت اشگت را ندیده بودم.

کرامت با حق‌حق گفت: تو اولین کسی هستی که می‌بینی. تا به حال هیچ‌که ندیده بود.

در آن کوچه‌ی تاریک دوید. گروهبان پشت به او دور می‌شد. همه جا شب بود. کرامت صورت به دیوار گذاشت.

طلا آرام گفت: هیچکه؟

کرامت مکث کرد. سایه‌ای کم رنگ‌تر از هر وقت دیگر لنگه‌ی گیس سیاه را از پیش سینه به پشت انداخت. صورتش روشن بود. چهره‌ای شیرین داشت. از دست‌هایش چیزی خوش و گرم به هوا می‌رفت. و بار دیگر احساس رضایتی مطبوع در موج‌هایی ریز و پیاپی از پوست، از رگ‌ها و از ریشه‌های جانش گذشت. او لحظه‌ای احساس آرامش کرد؛ انگار چیزی شیرین و گوارا قطره قطره از گلویش پائین می‌رفت و رخوتی ملس در سنگینی پلک‌ها لحظه‌ای او را از مرز خواب گذر داد. دهان رابه جستجو در فضایگرداند.

بعد از هر رؤیای شیرینی نوبت بیداری بود. بیداری همیشه نامنی می‌آورد. زار زد و خود را بیشتر به سینه‌ی طلا چسباند. پیش‌سینه‌ی زن سرتاسر خیس شد.

چیزی گرم و حمایت‌کننده از سینه‌های زن سرریز بود؛ مثل مهی نوازشگر او را در میان می‌گرفت. و این چیزی را به خاطرش می‌آورد. این جا و این لحظه، درست همین لحظه، امن‌ترین لحظه‌ی هستی او بود. گرمای این مادینگی در لحظاتی کوتاه و دور، در پشت مه سالیان درازی که بر او رفته بود، به نظرش آشنا می‌رسید و عمق جانش را گرم می‌کرد. این امنیت را می‌شناخت. اما کجا؟ کی؟... آن زن با چهره‌ی محودست‌های خاک‌آلود را به درگاه گذاشت.

لگد به زمین کویید و نعره کشید: ننه جان!... ننه!  
گروهبان انگلیسی شلوارش را بالا کشید.

## ۱۰

— کاش توام با ما می‌اوهدی. خوش می‌گذشت به خدا. سر خرم  
نداشتم؛ بچه‌ها رو می‌ذاشتم پیش مامانم. اگر تو می‌اوهدی دیگه به دختر  
آقمانور رو نمی‌نداختم... او که می‌گه زنونه ببریم بیشتر خوش می‌گذره.  
می‌گه هر چقدرم پول ببریم ضرر نمی‌کنیم. چه لباسایی! همه به نصف  
قیمت... من با دیوار حرف می‌زنم؟ آخه یه ها و نهای، یه چیزی!

— دوباره باید برم.

دوباره یک سفر دیگر. کرامت چیزی نگفت. کجا می‌رفت؟ از بطون  
کارش سر درنمی‌آورد. کاری که می‌کرد این بود: در تاریکی روشنائی  
رامی پائید. می‌دانست با دوسه حریف قدر روبروست. حتی شنیده بود به  
علم هم نشانش داده‌اند.

پیش از این زن جماعت برایش چیزی بود مثل دم رویگری که فقط به  
کار گداختن کوره‌ی تنش می‌آمد... یا جائی برای خالی کردن خاکستر این  
کوره تا آتش گداخته جانی تازه بگیرد. اما این یکی؟... نه؛ این یکی فرق  
می‌کرد! این یکی را راستی راستی می‌خواست. این یکی معرفت هم

داشت. رفیق خوبی بود. رفیقی بی غل و غش. هیچ شیله پیله نداشت و یک بار به کرامت گفت: منم مث تو از خاکستر بلند شدم. ستم‌ها کشیده‌ام. اما تو نستم همه رو ببخشم. همه رو، او نم از ته دل.

این برای زن آرامش و آسودگی آورده بود. کرامت در سایه‌ی آن یک لحظه می‌ایستاد. دست‌ها را سایبان چشم‌ها می‌کرد؛ در آن افق گسترده دنبال یک نقطه‌ی روشن می‌گشت تا چون تکیه‌گاهی آن را فتح کند...؛ نمی‌یافت. چیزی که می‌دانست، این بود: باید انتقام بگیرد. آن هم از همه. از همه‌ی آن زن‌های مکش مرگ ما که کفش‌های پاشنه بلندشان بر آسفالت خیابان‌ها تقطیق صدای داد و همه‌شان ادعایی کردند از نوک پاتا فرق سر طیب و طاهرند. از آن مرد‌هایی که همیشه بوی ادوکلن می‌دادند و وقتی کرامت خوب توی بحرشان می‌رفت، شک می‌کرد مبادا زیر ابرو‌ها را برداشته باشند؛ از بس همه چیزشان صاف و تمیز و باقاعدۀ بود. باید خراب می‌کرد همه‌ی آن خانه‌هایی را که از پنجره‌ی آشپزخانه‌هایش بوهای خوب بیرون می‌آید... تهرون درندشت و آن بعد از ظهرهای کشدار. پس کی به غروب می‌رسد این بعد از ظهرهای؟ با شکم خالی از بین کوچه‌ها می‌گذشت. بوی پلوگیجش می‌کرد... پشت این دیوارها آباکسی هست که او را به یک وعده غذای گرم می‌همان کند؟ نیمه شب پاسبان‌های گشت زیر سبات دکان‌های بسته با نوک پنجه‌ی پا او را از خواب بیدار می‌کردند. در این شهر بزرگ هیچ جایی نیست که یک پسر بچه‌ی ده، دوازده ساله یک چشم بخوابد؟ مست‌ها توی تاریکی کوچه‌ها رویش می‌شایندند. سگ‌های گرسنه پلک چشم‌هایش را بو می‌کردند؛ کرامت

وحشت‌زده از خواب می‌پرید. زبان به لب‌ها مالید. شوری‌ی اشگ را حس کرد.

مشت به دیوار کویید. برخاست. جلوی طاقچه رو بروی آینه ایستاد. حالا کجاست آن هیبتی که از مرد و زن زیر جذبه‌ی نگاهش به خود می‌لرزید. حالا صاحب آن تخم چشم‌های گُرگرفته که ابروهای پرپشت و لبخند کجش زن‌ها را دیوانه می‌کرد، با شانه‌های آویزان برابر آینه لب ورچیده بود. گریه و اشگ خاطره‌ای دور بود. احساس بی‌کسی و غربت؟... نه، همیشه با او بود. نمی‌خواست به یاد بیاورد و چون نمی‌خواست گذشته روشن‌تر از هر وقت دیگر مثل تصویری بر پرده‌ی سینما از برابر چشمانش می‌گذشت... دوباره صدای قاهقه شعبون و بوی گوشت سوخته، دوباره آن مرد نیمه‌خل - شاید پدرش؟ - که سینه‌ی آفتاب به درز تبانش شپش می‌جست.

پسربچه‌ی ده، دوازده ساله از خانه بیرون زده بود. سرباز‌ها تفنگ‌ها را لب جاده‌ها می‌گذاشتند و فرار می‌کردند. همه جا صحبت این بود که سرباز‌های اجنبی به همین زودی‌ها به تهرون می‌رسند.

تهرون بزرگ و درندشت بود. لاله‌زار و زن بی‌حجاب داشت. بهارستان و کافه لقانه داشت. سینما و میدان توپخانه داشت. باع ملی و ایستگاه قطار داشت و او می‌توانست خودش را گم کند؛ کسی نمی‌شناختش. حبیب و یک دکان قصابی!

حبیب به کار کشیدش. چهار پنج سالی ماندگار شد. مزد نمی‌گرفت. کارش آن جا خوردی، گردی بود. کم کم داشت تنہ‌توشه به هم می‌زد که عزیز فرقی زیر پایش نشست تا دخل را خالی کند.

از آب و جاروی دکان شروع کرد و بعد حبیب شهله کردن گوشت را یادش داد. کرامت جوهر نشان داد. بعد از یکی دو سال با چشم بسته گیسک را یرون می‌کشید و قلوه‌گاه و گیرده ران را از پرده‌ی چربی پاک می‌کرد. با بودن کرامت، حبیب آبش از آب نمی‌افتد و عاقبت توی کارش آن قدر عامل شد که حبیب دکان را بالکل به او سپرد.

مشتری‌ها قبولش داشتند. فقط از دست او بود که هیچکس بز و دولکه و لانتوری نمی‌گرفت. حتی قهوه‌چی و کبابی هم از او راضی بودند. با بودن او گوشت قصابی حبیب سسته نمی‌شد؛ سهل است، ظهر نشده پستانی اش تمام بود.

سلیقه به خرج می‌داد. ترازوی مرغی‌ی دکان را با خاک آجر می‌سائید و کاشی‌ی سفید دیوارها را برق می‌انداخت. دنبه را چهل‌گیس می‌برید، به شهله‌ها اکلیل می‌زد و لشه‌ی بره‌های تقلی را با گل‌های کاغذی زینت می‌کرد و به مجرای شان نارنج می‌گذاشت و سر صبح از قناره‌ی جرز می‌آویخت. غروب دکان خالی را با دو سه چراغ زنبوری و چند شاخه گلی که به دور قناره‌ها حلقه می‌کرد، مثل حجله‌ی عروس می‌آراست.

سر شب حبیب یک چنگه اسکناس از دخل به جیبش می‌ریخت و به خانه می‌رفت. و کرامت می‌ماند و آن همه جانی که از صبح کنده بود.

حبیب که می‌رفت سر و کله‌ی عزیز فرقی پیدا می‌شد. مچ دستش را خال کوبیده بود؛ صورت یک زن. می‌گفت خاطرخواهشم.

زن! یکی دو باری دم همین دکان قصابی، مثلاً در یک بعدازظهر گرم و خلوت، وقتی که زنی آمده بود و یک بوی خوب... یا اصلاً یک نگاهی، یک جوری؛ و یا بلوزی که جایی تزدیک ناف دکمه‌اش افتاده

بود و او وقتی چرخیده بود و تکه‌ی گوشت را لای کاغذ به طرف زن  
گرفته بود...

پرده‌ی چربی آب می‌شد. عضلات دست و پاکمکم سفت و چفر  
می‌شد و رگ‌های سبز روی ساعد چند وقتی بود که همیشه ورم داشت. ته  
صدا بالکل گرفته و بم شده بود و وقتی به چیزی فکر می‌کرد، دو خط  
اخم درست و سط پیشانی میان دو ابرو به هم می‌رسید و در همین لحظات  
شده بود که یکی دو باری سر بالاکند و بینند زنی بهناگهان نگاهش را به  
کف دکان انداخت.

عزیز قرقی آب دهانش را به سختی قورت می‌داد و از قلعه حرف  
می‌زد، از خانوم‌های خوشگل، خوشگل که با یک اسکناس پنج ریالی  
می‌شد باهشان خوابید. و یک شب از جیب بغلش یک شبشه درآورد.  
پیچ درش را باز کرد و یک قلب به کرامت داد. از بین گلو تا ته روده همه  
آتش گرفت.

می‌گفت حبیب، عزیزه دختر مصطفی لاشی را که شوهره سه طلاقه‌اش  
کرده به صیغه برده و توی محله‌ی جهودها هم اناق کرایه کرده و خانوم  
نشانده.

می‌گفت: حالا تو هی عرق بریز و اون لاکردارم کیفشو بکنه.  
آنقدر گفت و گفت تا کرامت عاقبت کوک شد. بنای بد لعابی را  
گذاشت و دیگر تن به کار نداد. دکانی که اگر روغن کفش می‌ریخت،  
می‌شد خم شد و جمعش کرد، حالا گند از سر و رویش بالا می‌رفت.  
مشتری‌ها کم‌کم ناراضی شدند؛ یک مشت آشغال و خس بیشتر به  
دست‌شان نمی‌داد. بدفروشی، بعد هم کم‌فروشی، بعد هم...

— این سفر کمی طولانی تره.

— پس من چیکار کنم؟

این را جوری گفت که اشگ از چشم هر دو سرازیر شد. فردا صبح به محضر رفتند؛ یکی از خانه‌های دزاشیب به اسمش شد.

شب خوابش نمی‌برد. طلا مثل فرشته‌ای معصوم و آرام زیر نور مهتاب خوابیده بود. کرامت هی نیم خیز شد و به زن نگاه کرد. از میان شکاف لب‌ها، نفسش مثل بخوری معطر بی‌وقفه جاری بود. سحر که عاقبت چشمی هم گذاشت، ننهاش را دید. توی یک بیابان درندشت، بی‌آب و آبادانی کرامت را بر سنگی نشانده بود و می‌رفت. کرامت را ترس برداشته بود. ننهاش را صدازده بود. نمی‌توانست بلند شود و دنبالش بدود. انگار کسی او را میخکوب کرده بود. ننهاش از نیمه‌ی راه یک لحظه برگشته بود. جوان و زیبا. با هول نه را دوباره صدازد و از خواب پرید.

طلا نیم خیز بود و به او نگاه می‌کرد. گفت: خواب می‌دیدی.

کرامت غلتید، پاها را توی شکم جمع کرد، انگشت شست را به سمت دهان برد. طلا گوشی ملافه را به پیشانی کرامت مالید.

— همه‌شم منو صدایی زدی.

روز بعد موقع حرکت بود. طلا گفت: این جوری نیگام نکن. شیش ماهه برمی‌گردم.

— آخه...!

طلا انگشت اشاره را بوسید و روی لب‌های او گذاشت. کرامت چشم‌های سرخ زن را دید و ساکت شد.

طلا در ماشین را بست؛ راننده حرکت کرد. آخرین نگاه کرامت  
بی پاسخ ماند.

شش ماه تمام شد. گاه البته تلفنی می‌زد. شماره تلفن به کرامت نمی‌داد.

— جای ثابتی ندارم.

— مگه میشه همچی چیزی؟

— اینقد سرم داد نزن. اختیارم دست خودم نیس که!

— پس کی برمی‌گرددی؟

— کی؟... نمی‌دونم.

شش ماه شد یک سال. کرامت احساس تنها یی می‌کرد. دیگر هیچ زنی  
آتش تنش را تیز نمی‌کرد. غروب‌ها خسته و دمغ و تنها به خانه  
برمی‌گشت. سر راه دو سه پر کباب و دو سه شاخه ریحان می‌گرفت.  
ماست و خیاری درست می‌کرد و ننم می‌خورد. یک مرغ عشق هم  
خریده بود. آخر شب با چشم گریان پای قفس در دل می‌کرد.

تنها بود. از کی باید سراغ می‌گرفت؟ مردھای میهمانی‌های اعیانی؟ نه؛  
از جنس آن‌ها نبود. مردھایی که خودشان را با دستمال‌های عطری پاک  
می‌کردند. میان‌شان شاعر و نویسنده بود، دکتر و مهندس بود، نقاش و  
مزفانچی بود، هنرپیشه و فوتbalیست، خلبان و آوازه‌خوان، معلم دانشگاه  
و روزنامه‌نویس، تاجر و کارخانه‌دار و افاده‌شان دنیا را برداشته بود.  
می‌توانستند با فرنگی‌ها به زبان ارمنی حرف بزنند. به دربار و ساواک  
مربوط بودند و پدر یا پدر جدشان سرهنگ بود. با جوراب‌های سفید  
زنانه تنبیس بازی می‌کردند. توی استخر روی تشک بادی، عینک به چشم  
می‌خوابیدند (اگر اشتباه نکند اسم این عینک‌ها «ریبن» بود و حکماً

محصول مشترک شاه عبدالعظیم و آلمان غربی بودند). خرچنگ و خاویار می خوردند و بعد از حمام به تن شان کرم می مالیدند. بته مردها توی حوضچه‌ی آب سرد سونا فقط آنقدر می ماندند که بشود تا شماره‌ی سه شمرد. بازن‌ها جلوی چشم شوهرهاشان روبوسی می کردند، به کتلت پارتی می رفتند، قهوه‌ی کاپوت چینو و قهوه‌ی اکسپرس می خوردند، با توتون فرنگی پیپ می کشیدند، پیراهن توری می پوشیدند و مثل زن‌ها موقع عطسه دست جلوی دهان می گرفتند و به جای دستمال یزدی‌ی بزرگی که می شد تو شفین شیوری کشید، دستمال سفید همراه داشتند، آن هم به اندازه‌ی یک کف دست، آن هم توی جیب کوچک بالا... از همه‌شان حالت به هم می خورد. نرینگی‌ی صریح این ملت زیر فشار اداهای زنانه‌ی مردها، عطرها و پودرهای گران، جواهرات و غذاهای فرنگی، زبان‌های خارجی و استیک‌هایی که فقط با کارد و چنگال می شد آن‌ها را خورد، دامن‌های کوتاه و شلوارهای چسبان، دانشگاه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها و خلاصه زیر فشار اطفال تهرونی‌ها به سمت زنانگی می رفت. قهوه‌خانه و زورخانه و شیره‌کش خانه جایش را داده بود به کاباره لیدو، پیست دیزین و بولینگ عبدو. بزاری‌ی مش حبیب جایش را داده بود به مغازه‌ی «شارل جوردن». غیرت جایش را داده بود به قرتی‌بازی. الاغ‌سواری‌ی کنار رودخانه و صفائی خرمنگاه ده جایش را داده بود به دود و دم فارفارک‌های خیابان‌های شهر. آن‌ها... آن‌ها همه گم شده بودند و به جای شان... چشم‌ها را با نفرت بست. مردها برای آخرین بار گذشتند و او آن وقت بوی ادوکلن را شنید و گروهبان انگلیسی را دید که اسکناسی میان دو انگشتش توی هوا تاب می خورد. بوی

ادوکلن همیشه همان گروهبان انگلیسی را به یادش می‌آورد. بویی که شاید آن شب برای اولین بار شنیده بود. بوی گوشت سوخته... مشت به کف دست دیگر کویید و نعره کشید: همه‌شونو خراب می‌کنم، به این روشنایی همه‌شونو.

دو سه سال بعد به قسمی که خورده بود، وفا کرد.

مردهای تهرون!... از همه‌شان نفرت داشت. آن‌ها شورت زنانه می‌پوشیدند، گیس‌شان را دراز می‌کردند، شلوارهای چسبان می‌پوشیدند، پیراهن‌های تنگ گلدار. همه‌شان مأبون بودند.

غیرت مردهای تهرون ته‌کشیده بود و زن‌ها لاله‌زار و کوچه برلن را پر کرده بودند. کفش پاشنه بلند زن‌های تهرون تیق‌تیق صدا می‌داد. خط کrst شان از زیر بلوز پیدا بود. بقچه‌بندیل شان مثل بار کجاوه به عرض پیاده‌رو می‌رفت و می‌آمد و تابستان‌ها از چین دامن‌ها و زیر بغل‌هاشان بویی به هوا می‌رفت که همه را دیوانه می‌کرد. شهرستانی‌ها حاج و واج به این بازار مگاره نگاه می‌کردند. چاره‌ای نبود؛ جز این که به میدان بیایند. بچه‌های شهرستان با غیرت‌شان، علم‌شان، عمل‌شان، معرفت‌شان، ناموس پرستی‌شان؛ زنده‌باد بچه‌های شهرستان.

آن‌ها همه جا بودند؛ بیشتر از همه در حاشیه‌ی تهرون. تهرون قدیک دریا بزرگ بود. هزارتا خیابان آسفالته داشت، صدتا میدان گلکاری شده با فواره و مجسمه. شهرستان‌ها فقط یک خیابان پهلوی داشت و یک میدان شش بهمن. نمی‌شد این همه خیابان و میدان را توی شهرستان ساخت اما می‌شد آن‌ها را در تهرون خراب کرد.

مجسمه‌ها لخت بودند. روی کتف‌شان بال داشت. از دهان‌شان آب

بیرون می‌ریخت. دست‌شان مشعل گرفته بودند. یکی‌شان پشت یک نهنگ سوار بود، یکی‌شان بر پشت یک ماهی، یکی‌شان هم روی یک تخته سنگ نشسته بود.

سر شب مشعل‌ها روشن می‌شد، فواره‌ها آب می‌پاشید. بچه‌ها روی چمن‌ها می‌دوی minden و جوان‌ها تخمه می‌شکستند. در خنکای اول شب و در گوشه‌های خلوت میدان‌ها یک میل ناگهانی، قاطعی بُوی آب و چمن، قاطعی پاهای زن‌های سینما و حتی قاطعی گردن بلند و ظریف قاب عکس شهبانو به شکل مایعی لزج از روی شانه‌ی مجسمه‌ها به پایین می‌سرید و آن‌ها یک‌که احساس راحتی می‌کردند.

ساعتی بعد دستمال نان زیر بغل گوشه کنارها دنبال جای خواب و جای پیشاب می‌گشتند و صبح‌ها در حاشیه‌ی میدان‌ها برای این که پشت وانت بنایها سوار شوند، پیراهن همدیگر را به تن پاره می‌کردند. آن‌ها که جا می‌مانندند همه‌ی روز را لب جوی‌ها به دوخت و دوز درزهای پاره می‌گذرانند؛ تهرون از بُوی چرک و عرق پر می‌شد.

اما نه،... هرچه وکیل و وزیر و امیر بود، بچه‌ی شهرستان بود. رضاشاه اهل سوادکوه بود، هویدا اهل جهنم دره. علم اهل بیر جند، ننه‌ی احمدشاه اهل سوهانک. تهرونی‌ها چه داشتند؟ فقط افاده! به نان می‌گفتند، نون. به جان می‌گفتند، جون. به کان می‌گفتند، کون. تازه این که چیزی نیست. به چوب می‌گفتند، چوق. به جوب می‌گفتند، جوق. به بوب می‌گفتند، بوق. و تازه همه دل‌شان می‌خواست مثل تهرونی‌ها حرف بزنند.

صبح زود رفتگرها که چند سالی زودتر خود را به تهرون رسانده بودند، همولایتی‌ها را از خواب بیدار می‌کردند و با خاک‌انداز و جارو،

دستمال زیر دماغ، آثار شب قبل را از پشت درخت‌ها و خم کوچه‌ها پاک می‌کردند. میهمان‌ها تاراه و رسم کاسبی در شهر بزرگ را یاد بگیرند با آجان‌ها و گداها طرح دوستی می‌ریختند و از جیب بغل‌هاشان برای آن‌ها کلوچه و برگه بیرون می‌آوردند.

در تهرون پل هواپی می‌ساختند، تونل زیرزمینی می‌کنندند. برای رفاه حال همشهريان مستراح عمومی ساخته می‌شد. پلیس راهنمائی و رانندگی به راننده‌ها آب‌نبات مینو تعارف می‌کرد و دیگر همه جا پر از پیکان بود. سر شب همه‌ی چهارراه‌ها بند می‌آمد و بوق ممتد ماشین تهرون را روی سر می‌گرفت.

هر روز جشن بود. جشن نجات آذربایجان، جشن قیام ملی بیست و هشت مرداد، جشن انقلاب شاه و مردم، جشن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی، جشن پنجاه سال سلطنت پهلوی،... جشن ختنه سوران علیامخدره، جشن... تهرون در عکس اعلیحضرت و پرچم سه رنگ غرق می‌شد و خوراک تازه رادیو تلویزیون و روزنامه‌ها را یک هفته‌ای سیر می‌کرد. تلویزیون البته وقت سر خاراندن نداشت و تازه یک کanal برای خارجی‌ها داشت، یک کanal برای غربتی‌ها که فیلم صمد بیستند و یک کanal هم برای تهرونی‌ها که فیلم آمریکایی بیستند.

با هجوم مهاجرین زمین تهرون برای حفر چاه توالت دیگر تکافو نمی‌کرد. چاه‌ها به یکدیگر راه پیدا می‌کردند؛ تهرون روی دریاچه‌ای از فضولات شناور بود. این دریاچه‌ی پنهان به هر تکان به سمت کاخ نیاوران لب پر می‌زد.

شاه انگشت شست در جیب کوچک کت با کارتل‌های نفتی و هاوکرافت آمریکائی فیلم دروازه‌ی تمدن بزرگ را می‌ساخت. فیلم با

نمایش نور و صدا در خرابه‌های تخت جمشید شروع می‌شد، با سمعونی‌ی آندره کاستلو. یک‌هو تمام‌قد برابر دوربین می‌ایستاد. غربی‌ها را مسخره می‌کرد. به آن‌ها می‌گفت، شما چشم آبی‌ها! گاه خیرخواهانه از آن‌ها می‌خواست خودشان را اصلاح کنند. به حرف او گوش نمی‌کردند. (بعد‌ها البته بچه‌های شهرستان ناچار به شدت عمل شدند). فیلم فلاش‌بکی هم به دوران کودکی داشت؛ وقتی که او نزدیک بود از اسب بینتند و یک دست میان زمین و هوای مرش را می‌گرفت. شهبانو چادر توری سر می‌کرد. مثل مادر مرده‌ها سر را کج می‌گرفت. برق آئینه‌ها، گبند طلا در متن فیروزه‌ی آسمان، بال زدن کبوترها. تاتر آوانگارد هم دعوت می‌کرد. نمایش خوک و بچه و آتش با چاشنی الفیه شلفیه. هنرشناسان بزرگ بین‌المللی از ویترین دکانی نمایش را که در خیابان اجرا می‌شد، تماشا می‌کردند. کسی پاره آجری انداخت. آجان‌ها به میدان آمدند. مردم پا به فرار گذاشتند؛ سر راه گاری‌ی یک طوف دوره‌گرد را چه کردند و شعار زنده‌باد، مرده‌باد سر دادند. شب شبستان جا برای نشستن نداشت.

هویدا با عصا و پیپ و ارکیده فیلم دینگری می‌ساخت. کارگران و زنان و دانشجویان هم همین‌طور. چریک‌ها فیلم نمی‌ساختند، اهل تاتر خیابانی بودند؛ هفت تیر می‌بستند، مستشار آمریکایی و سرهنگ سواکی می‌کشتند. به بانک‌ها حمله می‌کردند و در آخر هم دفتر مجله‌ی «این هفته» را که عکس‌های بد، بند متشر می‌کرد، منفجر می‌کردند. کنفرانسیون فیلم تاوه‌ی آریامهر را می‌ساخت، روش شکنجه‌ی برزیلی را نشان می‌داد؛ خود آهنی؛ ال‌اکلنگ. سری هم به حلبي‌آبادها می‌زد، به گودهای پائین شهر. پاپتی‌هارانشان می‌داد. مف روی لب، یک تکه نان خشک سق می‌زدند. زن‌ها با شکم برآمده پناه دیوار خود را پس

می‌کشیدند. مردها چای غلیظ می‌خوردند، مالِ دزدی خرید و فروش می‌کردند، نقشه‌ی جنایت می‌کشیدند. در تهرون هر کس فیلم فارسی‌ی خودش را می‌ساخت و بچه‌های شهرستان با دستمزدی نازل سیاهی لشگر همه‌ی این فیلم‌ها بودند. بر سطح دریاچه‌ی پنهان حباب‌ها یکی پس از دیگری می‌ترکید و گازهای مسموم چون چتری سیاه در آسمان شهر معلق می‌ماند.

برای اینکه مردم عکس ستاره‌های محبوب‌شان را با چشم خمار و لب آویزان تماشا کنند پشت جلد مجلات و صفحات روزنامه‌ها دیگر تکافو نمی‌کرد. دیزی‌ی آبگوشت، کبوتری که بال می‌زد، جام مسین سفاخانه، کارد خون‌چکان، کلاه شاپوی مشگی و زنی که با شانه‌های لخت و لباس پاره ته کوچه می‌دوید. این همه‌ی تجهیزات و همه‌ی پروبلم یک شهر بود.

در عوض تهرون آباد می‌شد. شاه همه را سرکار می‌گذاشت. نرخ بیکاری نزدیک صفر بود. این نرخ پیش از به قدرت رسیدن رضاشاه به صد درصد رسیده بود. حالا هیچکس بیکار نبود.

سلمانی‌ها همه رشتی بودند، دلاک‌ها همه مازندرانی. سبزواری‌ها عملگی می‌کردند. تهروني‌ها به ناچار همه جگرکی بودند و یا لوله‌نگ‌دار مسجد شاه. (بعضی وقت‌ها هم البته مرده می‌شستند) کاشی‌ها همه قالی فروش بودند، کرمانی‌ها تریاک می‌فروختند، آبادانی‌ها نفت (وضع شان از همه بهتر بود)، ملایری‌ها شیره و مویز، اصفهانی‌ها گز، قمی‌ها کفن، کولی‌ها آتش. بازار دست ترک‌ها بود، نظافت شهر و توپخانه‌ی ارتش هم همین طور. همدانی‌ها چرم می‌فروختند، شبستری‌ها کیسه‌ی حمام، رفسنجانی‌ها بند تنبان، بجنوردی‌ها کش جوراب. اراکی‌ها

فال می‌گرفتند، محلاتی ها کف می‌دیدند، قزوینی‌ها سرکتاب (بعضی وقت‌ها هم البته ته کتاب) باز می‌کردند. ورامینی‌ها کفتر هوا می‌کردند، قمی‌ها فیل. کردها جان کردی می‌کنندند، غربتی‌ها کانال لوله‌ی آب. عشاير هم غیرت می‌فروختند، کرمانشاهی‌ها پهلوانی.

صادرات هم زیاد شده بود؛ تاید و بیسکویت به کویت، دمپایی‌ی پلاستیکی به دُبی، پیه بز و روده‌ی سگ به پاکستان، نفت به آمریکا. گوز فندقی و آرغ ناشتا به اتحاد جماهیر شوروی. ناخن مرده و جیغ زن به لهستان، فضولات انسانی به اسرائیل، پشگل ماچه الاغ به چکسلواکی، عتیقه به همه‌ی دنیا.

شاه نفت می‌فروخت، اشرف هروئین. حسن عرب رقص وارد می‌کرد، شاه آواکس و موشک کروز. آدم هم وارد می‌شد، راننده از کره و پاکستان، کلفت از فیلیپین، دکتر از هند، کارشناس نظامی از آمریکا، چریک از فلسطین. کمونیست از کوبا، جنازه از هندوستان، آرتیست سینما و آوازه خوان از ترکیه.

هر کجای تهرون مخصوص چیزی بود. کفش اگر می‌خواستی باید می‌رفتی کوچه‌ی باغ سپهسالار، کاموا چهارراه حسن‌آباد، لات چاله‌میدان، جا هل پامنار، و خانوم با همه‌ی لهجه‌های موجود در ممالک محروسه در ناحیه‌ی جفت پنج.

تهرون مرکز کارهای غریب بود، مرکز حرکات عجیب. مثلاً بادمجان را هم توی قوطی می‌کردند و می‌فروختند، حتی خورش قورمه‌سبزی و شیر را و به اسم تغذیه‌ی رایگان به دست بچه مدرسه‌ای‌ها پنیرهایی می‌دادند که کبریت‌شان می‌زدی آتش می‌گرفت. سر زبان‌ها بود که شاه قاطی شان نفت می‌کند... مملکت شده بود ضجه‌ی واحده.

## ۱۱

یک سال شد دو سال، بعد سه سال. طلا دیگر می خواست برگردد که چیزهایی شنید. به کرامت گفت، مثل این که خبرهایی هست. خبرهایی بود. زن ساده لوحانه گفت: تو می توانی بیایی؟ بعضی جاها شلوغ شده بود. کرامت جسته گریخته چیزهایی می شنید. هر بار روی زانو می کویید و می گفت: دم شون گرم!

شاه و کارتراشگر ریزان کنار هم ایستاده بودند و یکی یکی پشت میکروفون حرف می زدند. آژانس‌های آمریکا با باتوم و سپر طلقی دنبال آدم‌ها می کردند و از نوک هفت تیرها به جای فشنگ چیزی بیرون می آمد که بعداً تبدیل می شد به توده‌ای ابر سفید. همه‌ی این‌ها را تلویزیون نشان داده بود. آن اشگ‌ها دل کرامت را خنک کرده بود. خیره به تلویزیون یک قدم به جلو برداشته بود و گفته بود: خاک بر سرش! مث زناگریه می کنه!

راسته‌ی آبسردار بعد از مغرب قیامت می شد. راه از سه راه ژاله، سرچشم و بهارستان و از آن طرف تا ظهیرالدوله و صفی علیشاه از همه سو بند می آمد. کرامت می گفت: اینا قربونشون برم، حرف که می زنن، آدم سر در میاره، قلمبه سلمبه نمی گن.

بلندگو گاه سوت می کشید و خر خسر می کرد. کرامت از کوره  
در می رفت و نعره می کشید: د بُر زِر، زِر این و امونده رو!

چیزی از سایه‌ی خنک امامزاده‌ها، زیلوی امن مسجدهای بزرگ و  
نیمه‌تاریک، بوی خوش روزهای نذری پزان و یا از قوس و فرج پرهای  
طاووس علامت دسته‌ی میدانی‌ها، چون ابر نازک رنگینی از خیالش  
می گذشت. چشم‌ها را می بست. گردن فربه را روی گرم شانه خم می کرد،  
احساس سبکی او را تا نزدیک ابرها بالا می برد و رضایتی ناب از یک  
خوب‌بختی اتفاقی دلش را می فشد. آیا می شود همین الان در همین جا  
همه‌ی دار و ندارش را به بچه‌های یتیم ببخشد؟ در انبوه آن جمعیت آشنا  
می ایستاد و یک شب در اوج نیاز دستمال از جیب درآورد و گوشی  
خیابان، شانه به دیوار میان بانگ پیاپی صلوات‌های‌های گریه کرد.

جمعیت مثل موجی مدام، از هر سو در حرکت بود. لحظه‌ی بعد جایی  
که اینک ایستاده بود، دیگر نبود. گردش با جمع، دل سپردن به آن‌ها و  
حسی از آرامش و امنیت. فکر می کرد یکی از آن‌هاست؛ یکی از همین  
آدم‌های معمولی، آدم‌های زمین خورده‌ای که از میان آن‌ها برخاسته بود  
و سال‌ها بود که دیگر نمی دیدشان؛ آن قدر که شتاب داشت، آن قدر که  
سر به هوا بود و آن قدر که مشامش را از بوی زیر بغل لیچ زن‌ها پر کرده  
بود.

طمئن شد یکی از همان آدم‌هایی است که همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌ها  
را پر کرده‌اند، همه‌ی راهروها و پله‌ها را. همه‌ی پیاده‌روها را، بازار و  
گلوبندک و سرچشم‌های را، میدان خراسان و شوش و ژاله و بهارستان را...  
همه جا را و این حس خوبی بود.

— برادر کنار وايسا تا خواهرا رد بشن.

— برادر بچه مو از جوی آب رد می‌کنى؟

— گارديا او مدن باید خواهرا رو محافظت کرد.

غیرت و حس برادری مثل معجون شفارگ‌های تنش را از حس مسئوليتی شيرين پر مى‌کرد. دست‌های نيرومند را بالا مى‌برد. اينك قادر بود چيزی به بزرگى تقدير را در فضای شهر تهران جابه‌جا کند.

شب‌ها با قلب آرام مى‌خوابيد؛ چيزی که بعد از سال‌ها برآيش تازگى داشت. حتی خواب طلا را هم ديد. اين دیگر زن نبود؛ يك پارچه جواهر بود. با چادرنماز سفید شانه به شانه‌ي او توی حیاط کنار باعچه اىستاده بود. باعچه غرق گل محمدی بود و صبح بود. زنی با صورت محو، گيس سفید و چارقد سبز او را از زير قرآن و ميان حلقه‌ي فلياسين رد مى‌کرد و آب يك كاسه‌ي بند زده‌ي چيني پشت سر شان خالي شد. كسانى اشگ ريختند، كسانى دعا خواندند، كسانى متظر ماندند؛ آن‌ها به زيارت مى‌رفتند.

و آن روز ده تاگوسفتند خريد و گله به گله جلوی جمعيت سر بريلد.

آق قدرت شب به ديدنش آمد. **گفت: الحق که گل کاشتی!**

كرامت حق به جانب مثل طفلی سر راروي شانه خم کرده بود، دوزانو بر زمين نشسته بود و به گل قالی نگاه مى‌کرد. انگار يك مو هم کف دستش نداشت.

روز جمعه تا لنگ ظهر خوابيد. سر ظهر سوار ماشين شد. از دزاشيب که پائين انداخت، شهر را آشفته ديد. از سمت فرح آباد دود به آسمان مى‌رفت و در سر چهارراهی جمعيت پراکنده‌اي ديد. پيرهن خونيني سر دست.

داشت دیوانه می شد. یکی دو باری مشت به دیوار کوبید و آن وقت  
بنای دویدن را گذاشت. دور و بر میدان فوزیه بود. آمبولانس‌ها  
آژیرکشان می‌رفتند و می‌آمدند.

به بیمارستانی در همان نزدیکی‌ها رفت. بوی زنی که رویش خم شده  
بود و سوزن سرنگ توی رگ دستش فرو می‌کرد، داشت دیوانه‌اش  
می‌کرد. یکهو به خود آمد. گفت: ده کیسه ازم خون بگیر.  
زن چشم‌ها را گشاد کرد: ده کیسه؟

کرامت چشم به زمین دوخت و آرام گفت: حرف نباشه آبجی، دُرس  
شنیدی.

توی محله جوان‌ها دورش جمع می‌شدند. آق‌کرامت از دهان‌شان  
نمی‌افتداد. جلوی دانشگاه به بچه‌ها می‌گفت: من ازین حرفا سر درنمی‌بارم.  
فقط اگر سر و کله‌ی گاردیا پیدا شد، خبرم کنین.

یکی بالای چهارپایه با مشت گره کرده فریاد می‌کشید: کودتا...  
صدق...

سگی ولگرد با عینکی به چشم و پتویی به دوش توی خیابان می‌دوید.  
شعبون بی مخ را دید، ملکه اعتضادی را و کراواتی‌هایی را که با موی  
روغن‌زده و صورت دوتیغه این‌جا و آن‌جا تک و توک پیدا بودند و  
جمعیتی سوارکامیون‌های روبرو باز عکس شاه جوان در دست از خیابان کاخ  
بالا می‌رفتند.

بیوک صابر پیغام داد، بچه‌ها برای یک برنامه‌ی ضربتی آماده باشند.  
شاه رفته بود و اوضاع تهران دوباره حسابی به هم ریخته بود. شب  
حکومت نظامی بود اما شعبون بی خیال این حرف‌ها برو بچه‌ها را دسته

کرد و برد دم خانه‌ی بهبهانی. رمضان یخی از بیخ حلق زنده‌باد شاه می‌گفت و بچه‌ها تکرار می‌کردند.

آن روز همه خانه‌ی رمضان یخی بودند، متظر تلفن اکبر دیلماج. حوصله‌شان سر رفته بود. کلافه بودند. نمی‌دانستند چه باید بکنند. همه‌ی برنامه‌ها به هم ریخته بود. بعد از ظهر کرامت و عزیز قرقی سری به خیابان‌ها زدند. بهارستان قیامت بود، اوضاع حسابی قمر در عقرب. جلوی مجلس از بالای چهارپایه‌ها هرچه بدوبیراه بود، نثار شاه می‌کردند. مجسمه‌ها را پائین می‌کشیدند. صحبت از جمهوری و رفراندم بود.

روز بعد ورق برگشت.

— تو با یه مشت تیغ‌کش و خانوم از جفت پنج بندازین بیاین بالا. ملکه اعتضادی خانومارو آماده کرده.

همه پشت کامیون‌ها ریختند به سمت رادیو. کرامت کار را فیصله داد و با بچه‌هایش به سمت کاخ رفت.

شعبون هفت‌تیری در دست مثل اجل معلق وسط خیابان پرید. جیپ درست دم پایش ترمز کرد. شعبون یقه‌ی راننده را گرفت و پیاده‌اش کرد. به طرفه‌العینی پشت فرمان نشست، پا بر گاز گذاشت و به در خانه کویید. جمعیت دوباره زنده‌باد شاه گفت و هجوم آورد.

مثل مور و ملخ از پله‌های خانه‌ی ۱۰۹ پائین می‌آمدند. روی شانه‌ها و زیر بغل‌ها پر بود. قالی و جامه‌دان و صندلی، گلدان و پرده و پتو، کلاه و کاسه و لنگه‌ی برنج، چارپایه و صندوق و کرسی، دیگ و لحاف و سطل، پارچ و بقچه و تشک، کتاب و دفتر و دستک، قفس و جا رختی و چتر...

خانه‌ی مصدق مثل کف دست پاک شد. کرامت تا دو سال بعد افسر  
توده‌ای می‌فروخت.

یکهو عرق کرد. انگار کسی ناغافل خبر ناگواری به او داده بود. فکر  
کرد خبر چه بود؟ چیزی به یاد نیاورد. فقط رنگین‌کمانی دید برخاسته از  
اسکناسی که میان دوانگشت در باد تاب می‌خورد. و نعره‌ی شعبون را  
شنید: مگه مرد نیستی؟... بلن شو بینم.

پری می‌لرزید. دست‌ها برابر شکم می‌لرزید.

شعبون استکان پشت استکان بین گلو خالی می‌کرد. پشت دست به  
دهان می‌مالید و به نعره می‌خندید. انگار بار آهن خالی می‌کردند.

—اما برای من یه جو جه مزلف بیشتر نیستی.

فشار انبر سرخ و بوی گوشت سوخته! میله‌های دانشگاه را چنگ زد و  
به نعره گفت: اول و آخر تونو یکی می‌کنم.

سر را میان بازوها پنهان کرد و از ته دل زار زد.

## ۱۲

— این ثریا خانوم مهندس، مهندسی می‌کنه که بیا و بین. آخه اگه کسی حسابداری بخونه، مهندس می‌شه؟ تازه اصلاً یارو شوئره درشتم تموم نکرده... توام فقط اگه به کم همت کنی، دیپلمتو بگیری، بقیه‌ش جور می‌شه. چیت آخه از شوئر ثریا خانوم کمتره؟

جلوی دانشگاه همیشه احساس غریبگی می‌کرد. اما کم کم جوری شد که وقتی سر می‌چرخاند، هرچه می‌دید کاسب‌کار و خرد پا بود و یا زن‌ها! با بقیه و زنبیل و بیرجامه‌های چیت، گوشی چادر زیر دندان، بچه گل‌بغل، دهان رارو به آسمان می‌گرفتند و دمپایی‌های پلاستیکی خاک را پشت سرشان به هوا می‌برد.

کرامت بازوها را بغل می‌گرفت و به خواهرها نگاه می‌کرد. آن دخترهای مکش مرگ مای دانشگاهی کجا بودند؟ کرامت سیاهی چشم‌ها را بالا می‌داد، لبش به زمزمه تکان می‌خورد و بعد دوباره به خواهرها نگاه می‌کرد. یکهو می‌دید کاغذی به دیوار چسبانده شد و آدم‌ها جلوی دیوار از سر و کله‌ی هم بالا می‌رفتند. وزیرها، سرلشگرها و شاپورها پول‌ها را خارج می‌کردند. کله‌ی کرامت از این همه صفر که

جلوی رقم‌ها بود، سوت‌می‌کشید و بعد خبر‌های راجع به رفیقه‌ها و نمکرده‌های شاه. هنرپیشه‌های خارجی با موهای طلایی حلقة حلقة و دامنهای خیلی خیلی کوتاه از هدایایی که از شاه گرفته بودند، حرف می‌زدند. خواننده‌ها، رفاصه‌ها و آرتیسته‌ها توی بغل وزیر وزراء و دست آخر فرح کنار استخر با مایوی دو تکه. اینجا دیگر کرامت چشم‌ها را می‌بست. زیر لب فحشی می‌داد و می‌گفت: بی‌شرفا؛ حیا رو خوردهن و آبرو رو قی کردهن!

و بعد، همان صدا دوباره توی گوشش زنگ زد: آبجی روتوبگیر.

هر پنج شش دهانه مغازه‌ای که داشت همه را بست و از صبح تا شب با شاخه‌های گلایول و جعبه‌ی شیرینی دم زندان‌ها پلاس بود. چیزهایی که مال دیروز بود دیگر به کار نمی‌آمد. مردم چیزهای تازه می‌خواستند. پس ناحیه‌ی جفت‌پنج را آتش زدند. خانوم‌ها بقچه زیر بغل آواره‌ی کوچه‌ها شدند. و مثل معلم سرخانه و خیاط سرخانه محل کار را به خانه‌ی مشتری‌ها کشاندند.

مردم همه را به زباله‌دانی تاریخ ریختند؛ مهوش با بقچه‌بندیل کجش، فردین با بادیه‌ی آبگوشتش، ایرج با آواز کوچه‌باغی اش؛ بهروز با گیوه و رکشیدن قیصری اش، آغاسی با پای لنگ و لرزش سینه‌هایش، گوگوش با کچ کلاه‌خانش، اشرف یا فاسق‌های طاق و جفت‌ش، فرح با جشن هنر شیرازش، بختیار با منقل وافورش، ساواک با همه‌ی سرهنگ‌هایش، امجدیه با فوتبالیست‌هایش، هتل مرمر با روشن‌فکر‌هایش، هژبر با کارخانه‌هایش، کازینو رامسر با میز قمارش، کاباره لیدو با مشتری‌هایش... همه را، دیگر علی ماند و حوضش!

— این راهرو رو می بینی؟ از این جا یه راس میره تا مرز سیا.  
دود از کله‌ی کرامت بلند شد. راهرو دراز و تاریک بود. از خود  
زندان شروع می‌شد. گفت: عجب!  
نمی‌دانست دو سه سال دیگر کار و بارش به یکی از همین زندان‌ها  
می‌افتد.

پاشنه‌ی کفش‌ها را هم ورکشیده بود. حتی زیارتی رفت و استخوانی  
سبک کرد. آستین‌های پیراهن را هیچ وقت جلوی کسی بالا نمی‌زد.  
شب‌ها از این کوچه به آن کوچه می‌رفت. نقل هل زیر دندان طلا  
می‌شکست، مشتی به گت بچه‌ها می‌کویید، خسته نباشین می‌گفت و  
خوش و بش می‌کرد. از همه سو با گنگ «آق‌کرامت» به هوا بود.  
روزها کلافه می‌شد. دختر بچه‌هایی که دهان‌شان بوی شیر می‌داد، سر  
چهار راه‌ها با گیس باقه می‌ایستادند و روزنامه می‌فروختند. کرامت  
دوباره وقت سر خاراندن داشت.  
— آق‌کرامت!... کرامت! منم.

تکان خورد. بوی عطرش را شنید. سیاهی و سفیدی رفت. آن رو برو  
دوباره رنگین شد. دست‌های لرزان پری، تن بی‌استخوان بتول،  
لودگی‌های اقدس، آن موهای حلقه حلقه طلایی که معلوم نبود با چه  
می‌شویدشان. پیش خودش گفت، نه، مگر ممکن است؟  
ایستاد اما بر نگشت. صدای پایش را شنید. نزدیک می‌شد. به ناچار  
گفت: با من بودی آبجی؟

زن با عینک دودی، روسربی مشگی و مانتوی بلند رو برویش  
ایستاده بود. گفت: آبجی کدومه؟ بازی در نیار. منم، طلا!

کرامت چین به پیشانی، لب‌ها را جمع کرد گفت: تو برگشتی؟ چرا؟

طلا گفت: باید پیش از اون، از تو اجازه می‌گرفتم؟

قدمی به سویش برمی‌داشت که کرامت گفت: نزدیک نیا!

طلا وارد شد، گفت: یعنی چه؟ چرا این جوری حرفه می‌زنی؟

کرامت گفت: خوبیت نداره.

طلا عاقبت یک قدم به جلو برد اشت. عینکش را پایین کشید. گفت:  
نمی‌فهمم.

کرامت تسیح را به جیب گذاشت. گفت: جون طلا؛ مارو با هم می‌بین.

طلا گفت: خب من مگه خون کرده‌م؟

کرامت دیوار را نشان داد و گفت: همه چی عوض شده.

طلا گفت: خب اینو که می‌دونم؛ دارم می‌بینم.

کرامت گفت: منم عوض شده‌م.

طلا سر را به افسوس تکان داد. گفت: اینو دیگه نمی‌دونم. اما فکر  
نمی‌کنم عوض شدن به این آسونیا باشه... اصلاً تو به من بگو چکار  
می‌کنی؟ معلوم هس؟

کرامت گفت: من؟

طلا سر تکان داد: آره تو!

کرامت دستش را دور چرخاند: همون کاری که همه می‌کنن؛ همین.

بعد سرش را تکان داد. همان لبخند کج آشنا لحظه‌ای دهانش را اریب

کرد: اما خب... مث همیشه من بهتر از بقیه از عهده برمیام.

طلا یک قدم دیگر جلو آمد. صدایش را پائین آورد: یه دفهم بیا و یه  
کار دیگه‌ای بکن.

کرامت نگاهش کرد. ناباور گفت: یه کار دیگه؟

— آره؛ غیر از اون کاری که همه می‌کنن.

کرامت به دور و برش نگاهی کرد. با شیطنت گفت: تا حالا فکر شو نکرده بودم.

بعد یکهو خلقش تنگ شد: اصلاً چرا باید کار دیگه‌ای بکنم؟

طلا گفت: اونوقت شاید وضع همه مون بهتر بشه.

کرامت سر تکان داد: بهتر می‌شه؛ مطمئنم.

طلا گفت: از کجا مطمئنی؟... تازه وضع من چی؟... وضع اونایی که دارن ول می‌کنن و میان اون طرف؟

کرامت گفت: حالا دیگه نوبت ماست.

طلا سرش را کج گرفت: تو خیلی هم کنار وای نیساده بودی.

کرامت گفت: اما من زجر کشیدم.

طلا گفت: حالا کی باید انتقامشو پس بده؟

کرامت دستش را تا نزدیک کشاله‌ی ران پائین برد. گفت: اونایی که زورشون از بقیه کمتره.

طلا گفت: برای همین میگم بیا این دفعه یه کار دیگه‌ای بکن. کاری که با دفعه‌های پیش فرق داشته باشد.

کرامت گفت: حرفتو واضح بزن.

طلا گفت: واضح‌تر از این؟ اگر نخواهی بفهمی، نمی‌فهمی.

کرامت گفت: می‌خوام ازین به بعد منم بیام تو بازی. می‌خوام به حساب بیام.

طلا گفت: تو رو؟ تو رو کسی بازی نمی‌ده.

کرامت گفت: اما من بازی خودم می‌کنم.

طلا گفت: برنده نمی‌شی تو از وقت بردن تگذشته.

کرامت گفت: اما باید به من حساب پس بدن. من همه‌ش می‌باختم.

دیگه بسه.

طلا گفت: برای اینکه این بازیا پیچیده‌ن، من و تو ازشون سر در نمی‌آریم.

کرامت گفت: آخه الآن به پای این بازی خودم، می‌فهمی خودم!

طلا گفت: خیال می‌کنی. همه‌ش خیال‌اته. تازه... اونی که خراب می‌کنه، آخرش می‌بازه.

کرامت گفت: اما اول باید خراب کنیم تا بعد بشه...

طلا دستش را بالا می‌آورد که گفت: فایده نداره؛ بین، او مدم تا...

کرامت بازویش را پس کشید.

طلا گفت: آخه مگه من جدام گرفته‌م؟... او مدم که با هم برگردیم.

کرامت تسیح را از جیب درآورد. گفت: من و تو دیگه کاری به هم

نداریم. خط منو کور کن!

و به زن پشت کرد. طلا گفت: بی‌معرفت!... فقط همین؟

عینکش را روی دماغ دوباره به بالا سراند. کرامت گفت: با غچه‌ی

دزاشیبو برات پس می‌گیرم.

طلا عینکش را برداشت. خیره به پشت پهن مرد گفت: اما من تورو

می‌خوام. فقط تورو.

کرامت چشم‌ها را بست. زیر لب چیزی زمزمه کرد.

طلا گفت: وقتی می‌رفتم، با هم قول و قراری داشتیم؛ یادته؟

کرامت گفت: من عوض شدهم. می‌فهمی طلا؟ اون کرامتی که  
می‌شناختی، مُرد.

— اون کرامتی که من می‌شناختم، نمی‌میره؛ هیچ وقت.  
یک ضعیفه‌ی لچک به سر جلوی رویش ایستاده بود و اشگ  
می‌ریخت. پس غیرت کجاست مرد؟ ملک مطیعی!... گفت:  
می‌خواستم. هنوزم می‌خواست. اما بین... زمونه عوض شده.  
طلا گفت: زمونه بله؛ اما تو چی؟... تو هم عوض شده‌ی؟ (دست کرد  
یقه‌ی کرامت را گرفت) بگو، راستشو بگو، این دفعه چندمه که عوض  
می‌شی؟

می‌لرزید. قطرات اشگ از پشت قاب عینک به سمت لب‌ها می‌آمد.  
در همان حال کیفش را از زیر بغل درآورد، درش را باز کرد و  
دسته چکش را بیرون کشید. آن را توى هواتکان داد و گفت: می‌خرمت.  
مشتری تو منم. بگو،... فقط بگو چند!

کرامت لب‌ها را جمع کرد و بالاتنه را پس کشید. رگ‌های گردنش  
ورم کرده بود. یقه‌اش را از چنگال زن آزاد کرد و گفت: بس کن!  
طلا انگشتیش را توى هواتکان داد. گفت: اینار فتنین؛ خیمه روی آب  
زن آقا.

کرامت توى صورت زن برافق شد: اگه کس دیگه‌ای جای تو این حرفو  
می‌زد، دهنشو...

طلا با دستمال آب بینی را گرفت. پوزخندی زد و شانه‌ها را بالا  
انداخت: حالا مطمئن شدم که عوض نشده‌ی. همون اداهای سابقتو داری.  
من منتظرت می‌مونم.

جای حاشا نبود. مقابل رو راستی‌ی این زن نمی‌شد بازی درآورد.  
دردم را اگر به او نگویم پس به که بگویم؟ یک آن جرقه‌ای زودگذر  
قلبس را روشن کرد. دردی منتشر از قفسه‌ی سینه بالا آمد؛ راه‌گلو را  
بست. با صدایی گرفته و بی‌پناه گفت: نه عوض نشدم. این پنجاه ساله  
همه‌ش داده‌م، به اونا، به اینا، به همه.

طلا رو برگرداند؛ لحظه‌ای مکث کرد، حتی خواست دوباره برگردد.  
در نیمه‌راه سرش متوقف شد. حتی حرفی ناگفته لب‌هایش را تکان داد.  
سرش را به نیت دور راندن خیالی لرزاند و آن‌وقت با قدم‌های بلند دور  
شد. پسربچه‌ای پشت سرش دوید. زن‌ها ایستاده بودند. نیمچه مرد‌ها زیر  
وقار و ابهت لباس‌هایشان به آن‌ها نگاه می‌کردند. خروج کرامت از سالن  
خاتمه‌ی جشن بود.

عصر ذره ذره حالت خراب شد. شب که رسید دیگر همه‌ی تنش خرد  
بود. فکرش از کار افتاده بود؛ مشت زیر چانه به دیوار نگاه می‌کرد. زن  
کارش را ساخته بود.

به عزیز خوش‌پنجه زنگ زد و او برایش یک بطر عرق فرستاد. بعد از  
ماه‌ها دوباره لب به عرق زد؛ بی‌مزه، بی‌چیزی. همان توی راهرو در بطری  
را با دندان باز کرد. تا به اتاق برسد نصف بطری خالی شده بود. روی  
صندلی که نشست تهش بالا آمده بود. بعد از ماه‌ها عکس طلا را از کشو  
بیرون آورد و جلوی رویش گذاشت. لحظات بعد نشئه و خراب و  
خواب آلود پیشانی روی ساعد دست گذاشت.

طلا و چادرنماز گلداری که روی شانه‌هایش افتاده بود؛ مقننه‌ی سفید  
و صورتی که مثل آفتاب می‌درخشید. خودش شاپوی مشکی بر سر و

کت روی کول، یک پاکت بزرگ انگور زیر بغل داشت. بالخ لخ  
کفش‌های پاشنه خوابیده عازم شاه عبدالعظیم بودند. دو سه بزغاله‌ی سفید  
توی دست و بالشان می‌پلکید. و آن‌ها پشت موجاموج دود اسپند ذرّه،  
ذرّه از نظر هاگم می‌شدند.

سحر بیدار شد. طلا با چشمان خمار، موهای حلقه حلقه‌ی یوشان،  
حال درشت فرخ‌لقایی و لب‌های جگری نیمه‌باز به او نگاه می‌کرد.  
عکس را روی سینه گذاشت و طاقباز روی قالی دراز کشید.

یکی دو ماهی به ترکیه رفت؛ هم فال و هم تماشا. و تا طلا را بالکل  
فراموش کند، باز دنیا را با همه‌ی بود و نبودش به چیزی نگرفت. و دوباره  
مطمئن شد آسمان و زمین و هر چه در آن‌هاست، همه از او چکیده است  
و همین وقت‌ها بود که هستی‌ی مردانه‌اش یکهو مشتعل می‌شد.

شب‌ها میان گله‌ی زن‌های لیلان می‌زد و چشمی چرب می‌کرد. چیزی که  
مردان خودشان را در آن پاک می‌کنند. شب‌ها ادامه‌ی روز بود. یکی یکی  
پس‌شان می‌زد؛ فرجی بزرگ در انتهای راه در انتظارش بود.

— بیینم کوچولو، گئنی اسمت چیه؟

آن چشم‌های عسلی‌ی شرمگین حالا به کف دکان نگاه می‌کرد.  
مصطفی قابلمه را گرفت و گفت: کنیزت، غنچه!  
هیکل گنده به قاهقه تکان خورد. رو به مصطفی کرد: این که هلوس  
مصطفی. غنچه کدومه؟

مصطفی گفت: حالا غنچه یا هلو؛ کوچیک شماش.  
نگاه کرامت دوباره برق داشت. مصطفی مرد بود؛ این برق را  
می‌شناخت. و تا از نگاه او پرهیز کند، یک گلابی برداشت و به آن  
دستمال کشید.

کرامت سر چرخاند. دکان نبود؛ باع گل بود. هیچ میوه‌فروشی در  
تهرون مثل مصطفی صاحب سلیقه نبود. بچه‌ی تهرون، معلم سابق، حالا  
دکان میوه‌فروشی کرامت را اداره می‌کرد. و کرامت دو سه باری  
دخترش را دم دکان دیده بود.

دختره خوش برو رو بود. شانزده، هفده ساله. اما درشت و رسیده  
بود. بالچک و آن مانتوهای دراز و گشاد البته از ریخت و رو می‌افتدند.

و آن سفر که دست دراز کرده بود تا قابلمه‌ی دستمال پیچ غذا را به پدرش بدهد، آن مچ دست سفید، انگار بلور بارفتن، انگار... قلب کرامت نزدیک بود بایستد. تنش یکهو گر گرفت.

دو سه تا از زن‌ها را صیغه کرد. یکی دوتاشان را هم رد کرد، بروند.

— حالا دیگر باید سر و سامانی بگیری.

دستش را توی هوا چرخاند و گفت: تا اینا سر و سامون نگیرن، چطو  
می‌تونم؟

— این که درست. اما این طورم خوبیت نداره. هیچ از خودت پرسیده‌ی  
اگه دو سه تا جوون شاخ شمشاد داشتی، الان قاطی‌ی این جوونا...  
— راس میگی والله.

آق قدرت پله می‌کرد. و عاقبت از او پرسید: ببینم کسی رو نشون  
نکرده‌ی؟

منتظر همین بود. کرامت غش‌خش خندید — قند کلوخه زیر دندان  
جوید — و گفت: صبیه‌ی آق مصطفی! باقی شو خودت می‌دونی.  
صبح فردا به سراغش آمد. یک جعبه نقل هل آورده بود. گفت:  
استخاره راه داد. با مصطفی هم صحبت کردم. مبارکه؛ دهنتو شیرین کن.  
چشم کرامت برق زد. بzac دهانش از گوشه‌ی لب‌ها روی چانه جاری  
شد. حق هق خنده داشت همان خنده‌ی غش‌خشی‌ی نرم می‌شد که آن را  
نیمه کاره گذاشت. گفت: شیرینی رو من باید بدم حاجی.

— دس شما درد نکنه؟! شیرینی تو مگه بناس به این سک و سادگی باشه.  
کرامت دوباره آتش گرفته بود. نشینید آق قدرت چه گفت. گفت:  
مصطفی قبول کرد؟

تسیح را گل دست انداخت و انگشت به یقه‌ی کت کرامت گذاشت:

گفتم که! از خداخواهی ش بود. این جوون، جا هلاکه بته ندارن. تو  
می تونی یه طایفه رو زیر سقف بالای سرت، دورت جمع کنی.  
عقد را سرو ساده برگزار کردند. کرامت می گفت: نمی خوام سرو صدا  
راه بندازم. هنوز اسفالت کوچه ها بوی خون جوون نامونو می ده.  
— کرامت خان، جون شما و جون بچه م. دخترکم خیلی نازکه، فقط  
باید نگاش کنی.

کرامت باز هم به همان غش غش نرم خندید. دست روی سینه گذاشت.  
گفت: غنچه مرهم سینه س. می ذارمش اینجا!  
نشان به آن نشانی که حجله گیر شد و شیر به شیر سه شکم زائید.  
همان شب عروس و داماد را دست به دست دادند. کرامت عروسش را  
برداشت و به خانه‌ی دزاشیب برد. دو سه تا از خاله‌خانباجی‌ها  
می خواستند دنبال شان بروند، کرامت اجازه نداد.

غنچه سوار بتر شد. بنز را گل نزده بودند. بو قی هم در کار نبود. کسی  
دلش نمی آمد، گز و گز جوان می آوردند. کرامت شروع کرد به شرط و بیع.  
بی اجازه حق ندارد از خانه برود بیرون. نباید از کرامت بپرسد کی  
می روی، کی می آیی. از او می خواهد نجابت کند و چندتا پسر برایش  
بزرگ کند. خداترس باشد و روی حرف مردش حرف نزند و بعد هم این  
که آبگوشت، بزباش خوب است؛ آن هم با مغز ران (تهیه‌ی گوشت را  
خودش به عهده می گرفت). فسنجان لب ترش باشد و خورش باید خوب  
جا بینند نه این که آب و دان سوا باشد. و کنار غذا هیچی اگر نباشد، یک  
 بشقاب تربچه‌ی نقلی و یک کاسه کلم شور حتماً باید باشد و تازه پرسید:  
بینم، نهت آشپزی یادت داده؟

به تور سفید سر غنچه نگاه کرد و به لب‌های ماتیک‌زده که از پشت

تور کمی محو بود و آن مژه‌ها... نه مال خودش نبود. مثل فرچه سیاه و بلند بود و یاد آن زن‌ها افتاد... نه، این دیگر ناموس خودش بود. خوشش نمی‌آمد. به مادر غنچه هم گفته بود.

— آق‌کرامت ازین به بعد دیگه مال خودته؟ هر جوری می‌خوای راش  
بیر!

طبق‌کش‌ها پشت‌ها را از جرز دیوار می‌کنند و از سینه‌ی آفتاب پا می‌شدند. چنبره‌ی سرخ لُنگ‌ها را روی سر می‌گذاشتند، یاعلی می‌گفتند و طبق‌ها را از زمین بلند می‌کردند.  
زن‌ها از پنجره‌ها نقل می‌پاشیدند.

آویز بلور شمعدان‌ها تکان می‌خورد و ساتن لحاف و دیگچه‌ی مسی زیر آفتاب برق می‌زد. سماور و جام روحی، آینه و بلور و چینی، کاسه‌ی نبات و چراغ عقد، نان سنگک و مبارک باد اکلیل. دامادان با منتقل اسفند پیشواز جلو می‌دویدند. به کوری چشم حسود و بخیل و ناپاک و نانجیب صلوات. طبق‌ها پشت دودکندر و وشاگم می‌شد. پای دیوارها پر از آدم بود. با آن قوه‌ای که به پا و به گردن داشت سنگین‌ترین طبق همیشه مال او بود و درها همیشه کوتاه بود. زانوها را خم می‌کرد. همسایه‌ها از لای در و پناه بام تماشا می‌کردند.

چشم سیاه یک زن، یا دستی که لنگه‌ی گیس باfte را از روی سینه به پشت می‌انداخت. کرامت سربه‌هوا یکی دو قدم نابجا بر می‌داشت. نهیبیش می‌زدند. دوباره به راه می‌آمد.

راسته‌ی دیوار حیاط بزرگ طبق‌ها را بین دیوار می‌گذاشتند و به سایه می‌رفتند. زنی با تنگ شربت جلو می‌دوید. آن سو سیاهه بر می‌داشتند. اول تغار ماست جابجا می‌کرد؛ ده دوازده طبق چند منی را روی هم

می‌چید. یکی دو وردست که به تورش خورد، طبق‌ها را به پستوی فهوه خانه‌ای گذاشت و خودش بین دیوار روی چهارپایه، پای طبقی که به جزء آویزان کرده بود، نشست.

دیگر سر طبق‌کش شده بود و آینه قرآن می‌کشید که به تیمچه‌ی حاجب‌الدوله رفت. اعیان چینی و بلور می‌خریدند؛ به او انعام کلفت می‌دادند. دامادهای جوان خجالتی هرچه انعام می‌دادند، آینه کش پر مدعای راضی نمی‌شد.

غنچه نگاه می‌کرد. انگار حیاط به آن بزرگی به عمرش ندیده بود. آن همه لامپ رنگی توی باعچه، استخر پر آب، تاب میان چمن‌ها و فواره‌هایی که آن وسط‌ها می‌چرخید و آب می‌پاشید.

کرامت در ماشین را باز کرد. غنچه را بغل زد و روی تخت پائینش گذاشت. گفت: یه مشت آب بزن به صورت. چه همه چیز به صورت مالیده‌ن!

...شنیده‌ام می‌خواهی زن بگیری. اصلاً برای همین دارم این نامه را برایت می‌نویسم. یک دختر بچه را. مانده‌ام با او می‌خواهی چه کنی. او که معنی مرد را نمی‌داند. یک وقت زهره‌ترکش نکنی دختر مردم را، با آن عربده‌هایی که تو می‌کشی گاه و بی‌گاه... نشیگی‌های تو را من می‌شناشم و چقدر باید بگذرد تا تو این‌ها را بفهمی. نپرس چه جوری خبر شده‌ام. خب شده‌ام دیگر. کلاعه خبر را رساند. دلگیر نیستم. عصبانی هم نیستم. همه‌ی این سال‌ها تو زندگی‌ی خودت را داشته‌ای من هم زندگی‌ی خودم را. اما قول و قرار مان چی؟ پشیمان می‌شوی، می‌دانم. می‌سازی، خراب می‌کنی. همیشه کارت همین بوده است. من مرده‌را می‌شناشم، آدم‌هایی از جنس تو را بیشتر...

کرامت دست به کمر بند می‌برد که تلفن زنگ زد. مرده و زنده‌ی همه را یکی کرد. رفت بیرون و توی هال گوشی را برداشت. و بعد تلفن پشت تلفن. یک ساعتی قرار و مدارهای روز بعد را گذاشت، کارها را چاق کرد، مظنه‌ها را پرسید.

نیمه شب به اناق برگشت. غنچه بیدار بود و با چشم باز به طاق نگاه می‌کرد. وقتی لحاف را پس زد، غنچه عروس هفده ساله مثل گلدانی که چله‌ی زمستان از گلخانه به حیاط بیرون‌دش، خودش را جمع کرد.

کرامت با همان خنده‌ی غش‌غشی نرم، بیرجامه به‌پا، تنہ‌ی گنده را زیر لحاف کشید و گفت: مخلص بچه‌های تهرون!

٧٠٠ تومان

طراحی جلد و اسلاید همیرضا وصفی



موسسه انتشارات نکاه